

پادشاهی گشتاسپ (صدویست سال بود)

بخش ۱ - بخواب دیدن فردوسی دقیقی را



ویک شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

چنان دید گوینده يك شب بخواب	که يك جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی	بران جام می داستانها زدی
به فردوسی آواز دادی که می	مخور جز بر آیین کاووس کی
که شاهی ز گیتی گزیدی که بخت	بدو نازد و لشکر و تاج و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر	ز شادی به هر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج	بکاهدش رنج و نکاهدش گنج
ازین پس به چین اندر آرد سپاه	همه مهتران برگشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت	همه تاج شاهانش آمد به مشت
بدین نامه گر چند بشتافتی	کنون هرچ جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن	سخن را نیامد سراسر به بن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار	بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد	روان من از خاک بر مه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت	منم زنده او گشت با خاک جفت

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲ - سخن دقیقی به بلخ رفتن لهراسپ و بر تخت نشستن گشتاسپ



ویکی شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

فرود آمد از تخت و بر بست رخت	چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت
که یزدان پرستان بدان روزگار	به بلخ گزین شد بران نوبهار
که مر مگه را تازیان این زمان	مران جای را داشتندی چنان
فرود آمد از جایگاه نشست	بدان خانه شد شاه یزدان پرست
نماند اندر و خویش و بیگانه را	بیست آن در آفرین خانه را
خرد را چنان کرد باید سپاس	بیوشید جامه پرستش پلاس
سوی روشن دادگر کرد روی	بیفگند یاره فرو هشت موی
برینسان پرستید باید خدای	همی بود سی سال پیشش بیای
چنان بوده بد راه جمشید را	نیایش همی کرد خورشید را
که هم فرّ او داشت و بخت پدر	چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر
که زبینه باشد بر آزاده تاج	بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
مرا ایزد پاك داد این نگاه	منم گفت یزدان پرستنده شاه
که بیرون کنیم از رم میش گرگ	بدان داد ما را کلاه بزرگ
بر آزاده گیتی نداریم تنگ	سوی راه یزدان بیازیم چنگ
بدان را به دین خدای آوریم	چو آیین شاهان بجای آوریم
ابا گرگ میش آب خوردی به جوی	یکی داد گسترد کز داد او
که ناهید بد نام آن دخت را	پس آن دختر نامور قیصرا
دو فرزندش آمد چو تابنده ماه	کتایونش خواندی گرانمایه شاه

یکی نامور فرّخ اسفندیار	شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن	شه نامبردار لشکر شکن
چو گیتی بران شاه نو راست شد	فریدون دیگر همی خواست شد
گزیدش بدادند شاهان همه	نشستش دل نیک خواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای	که دیوان بدندی به پیشش بیای
گزیتش نپذرفت و نشنید پند	اگر پند نشنید زو دید بند
وزو بستدی نیز هر سال باژ	چرا داد باید به هامال باژ

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۳ - پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ کیش او را



ویکی‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

چو يك چند سالان بر آمد برین	درختی پدید آمد اندر زمین
در ایوان گشتاسپ بر سوی کاخ	درختی گشن بود بسیار شاخ
همه برگ وی پند و بارش خرد	کسی کو خرد پرورد کی مُرد
خجسته پی و نام او زردهشت	که آهرمن بدکنش را بکشت
به شاه کیان گفت پیغمبرم	سوی تو خرد رهنمون آورم
جهان آفرین گفت بپذیر دین	نگه کن برین آسمان و زمین
که بی‌خاک و آبش بر آورده‌ام	نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس	مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدونك دانی که من کردم این	مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین او	بیاموز ازو راه و آیین او
نگر تا چه گوید بران کار کن	خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی	که بی‌دین ناخوب باشد مهی
چو بشنید ازو شاه به دین به	پذیرفت ازو راه و آیین به
نبرده برادرش فرّخ زریر	کجا ژنده پیل آوریدی به زیر
ز شاهان شه پیر گشته به بلخ	جهان بر دل ریش او گشته تلخ
شده زار و بیمار و بی‌هوش و توش	به نزدیک او زهر مانند نوش
سران و بزرگان و هر مهتران	پزشکان دانا و نام‌آوران
بران جادوی چارها ساختند	نه سود آمد از هرچ انداختند

پس این زردهشت پیمبرش گفت	کزو دین ایزد نشاید نهفت
که چون دین پذیرد ز روز نخست	شود رسته از درد و گردد درست
شهنشاه و زین پس زریر سوار	همه دین پذیرنده از شهریار
همه سوی شاه زمین آمدند	بیستند کشتی به دین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی	برفت از دل بد سگالان بدی
پر از نور مینو بید دخمه‌ها	و ز آلودگی پاک شد تخمه‌ها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه	فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگند اندر جهان موبدان	نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد	به کשמز نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده بود از بهشت	به پیش در آذر آن را بکشت
نبشتی بر زاد سرو سهی	که پذیرفت گشتاسپ دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را	چنین گستراند خرد داد را
چو چندی بر آمد برین سالیان	مران سرو استبر گشتش میان
چنان گشت آزاد سرو بلند	که برگرد او برنگشتی کمند
چو بسیار برگشت و بسیار شاخ	بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش به بالا و پهنا چهل	نکرد از بنه اندرو آب و گل
دو ایوان برآورد از زرّ پاک	زمینش ز سیم و ز عنبرش خاک
بروبر نگارید جمشید را	پرستنده مر ماه و خورشید را
فریدونش را نیز با گاو سار	بفرمود کردن برانجا نگار
همه مهترانرا بر آنجا نگاشت	نگر تا چنان کامگاری که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر	به دیوارها بر نشانده گهر
بگردش یکی باره کرد آهنین	نشست اندرو کرد شاه زمین
فرستاد هر سو به کشور پیام	که چون سرو کשמز به گیتی کدام

ز مینو فرستاد زی من خدای	مرا گفت زینجا به مینو گرای
کنون هرک این پند من بشنوید	پیاده سوی سرو کشر روید
بگیرید پند ار دهد زردهشت	بسوی بت چین بدارید پشت
به برز و فر شاه ایرانیان	بیندید کشتی همه بر میان
در آیین پیشینیان منگرید	برین سایه سرو بن بگذرید
سوی گنبد آذر آرید روی	به فرمان پیغمبر راستگوی
پراگنده فرمانش اندر جهان	سوی نامداران و سوی مهان
همه نامداران به فرمان اوی	سوی سرو کشر نهادند روی
پرستشکده گشت زان سان که پشت	ببست اندرو دیو را زردهشت
بهشتیش خوان ار ندانی همی	چرا سرو کشرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت	که شاه کیانش به کشر بکشت

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۴ - نپذیرفتن گشتاسپ باژ ایران ارجاسپ را



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

خجسته ببود اختر شهریار	چو چندی بر آمد برین روزگار
که در دین ما این نباشد هژیر	به شاه کیان گفت زردشت پیر
نه اندر خور دین ما باشد این	که تو باژ بدهی بسالار چین
که شاهان ما در گه باستان	نباشم برین نیز همداستان
برین روزگار گذشته به تاو	به ترکان نداد ایچ کس باژ و ساو
نفرمایمش دادن این باژ چیز	پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز
هم اندر زمان شد سوی شاه چین	پس آگاه شد نره دیوی ازین
جهان يك سره پیش تو چون کهان	بدو گفت کای شهریار جهان
نتابد کسی سر ز پیمان تو	بجای آوریدند فرمان تو
که آرد همی سوی ترکان سپاه	مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه
ابا تو چنو کرد یارد منی	بکرد آشکارا همه دشمنی
فرود آمد از گاه گیهان خدیو	چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو
دل و جان او پر ز تیمار شد	از اندوه او سست و بیمار شد
شنیده سخن پیش ایشان براند	تگینان لشکرش را پیش خواند
بشد فَرّه و دانش و پاک دین	بدانید گفتا کز ایران زمین
به ایران به دعوی پیغمبری	یکی جادو آمد بدین آوری
ز نزد خدای جهان آمدم	همی گوید از آسمان آمدم
من این زند و استا همه زو نوشت	خداوند را دیدم اندر بهشت

نیارستمش گشت پیرامنا	به دوزخ درون دیدم آهرمنا
بیاری گفتا به دانش زمین	گروگر فرستادم از بهر دین
گرانمایه فرزند لهراسپ شاه	سر نامداران ایران سپاه
بیست او یکی کشتی بر میان	که گشتاسپ خوانندش ایرانیان
سپهدار ایران که نامش زریر	برادرش نیز آن سوار دلیر
از آن پیر جادو ستوه آمدند	همه پیش آن دین پژوه آمدند
جهان شد پر از راه و آیین اوی	گرفتند ازو سر بسر دین اوی
بکاری چنان یافه و سرسری	نشست او به ایران به پیغمبری
سوی آن زده سر ز فرمان برون	یکی نامه باید نوشتن کنون
که نیکو بود داده ناخواسته	ببایدش دادن بسی خواسته
بگرد و بترس از خدای بهشت	مر او را بگویی کزین راه زشت
بر آیین ما بر یکی سور کن	مر آن پیر ناپاک را دور کن
کند روی تازه به ما بر کهن	گر ایدونک نپذیرد از ما سخن
یکی خوب لشکر فراز آوریم	سپاه پراگنده باز آوریم
نترسیم از آزار و پیکار اوی	به ایران شویم از پس کار اوی
بیندیم و زنده بدارش کنیم	برانیمش از پیش و خوارش کنیم

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۵ - نامه نوشتن ارجاسب گشتاسپ را



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دو تن نیز کردند زیشان گزین	برین ایستادند ترکان چین
گوی پیر و جادو ستنبه سترگ	یکی نام او بیدرفش بزرگ
که هرگز دلش جز تباهی نخواست	دگر جادوی نام او نام خواست
سوی نامور خسرو و دین پذیر	یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
شناسنده آشکار و نهان	نوشتش بنام خدای جهان
چنانچون بد اندر خور روزگار	نوشتم یکی نامه‌ای شهریار
سزاوار گاه کیان به آفرین	سوی گرد گشتاسپ شاه زمین
خداوند جیش و نگهدار گاه	گزین و مهین پور لهراسپ شاه
سوار جهان دیده گرد زمین	ز ارجاسب سالار گردان چین
نکو آفرینی خط بیغوی	نوشت اندران نامه خسروی
فروزنده تاج شاهنشهان	که ای نامور شهریار جهان
مبادت کیانی کمرگاه سست	سرت سبز باد و تن و جان درست
مرا روز روشن به کردی سیاه	شنیدم که راهی گرفتی تباه
ترا دل پر از بیم کرد و نهیب	بیامد یکی پیر مهتر فریب
بدلت اندرون هیچ شادی نهشت	سخن گفتش از دوزخ و از بهشت
بیاراستی راه و آیینش را	تو او را پذیرفتی و دینش را
بزرگان گیتی که بودند پیش	بر افگندی آیین شاهان خویش
چرا ننگیدی پس و پیش را	رها کردی آن پهلوی کیش را

تو فرزند آنی که فرخنده شاه	بدو داد تاج از میان سپاه
و را برگزید از گزینان خویش	ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش
بران سان که کی خسرو کینه جوی	ترا بیش بود از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی	توانایی و فر و زبندگی
درفشان و پیلان آراسته	بسی لشکر و گنج و بس خواسته
همی بودت ای مهتر شهریار	همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی بر جهان يك سره	چو اردیبهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا برگزیده خدای	مهانت همه پیش بوده بیای
نکردی خدای جهان را سپاس	نبودی بدین ره ورا حق شناس
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد	یکی پیر جادوت بی‌راه کرد
چو آگاهی تو سوی من رسید	به روز سپیدم ستاره بدید
نوشتم یکی نامه دوست وار	که هم دوست بودیم و هم نيك یار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی	فریبده را نیز منمای روی
مران بند را از میان باز کن	به شادی می روشن آغاز کن
گر ایدونك بپذیری از من تو پند	ز ترکان ترا نیز ناید گزند
زمین کشانی و ترکان چین	ترا باشد این همچو ایران زمین
بتو بخشم این بی‌کران گنجها	که آورده‌ام گرد با رنجها
نکورنگ اسپان با سیم و زر	به استامها در نشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته	نگاران با جعد آراسته
ور ایدونك نپذیری این پند من	بینی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تا چند گاه	کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان چین	که بنگاهشان بر نتابد زمین
بینبارم این رود جیحون به مشك	به مشك آب دریا كنم پاك خشك

بسوزم نگاریده کاخ ترا	ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا
زمین را سراسر بسوزم همه	کیتفتان به ناوک بدوزم همه
ز ایرانیان هرچ مر دست پیر	کشان بنده کردن نباشد هژیر
از یشان نیابی فزونی بها	کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم ز پیش	کنمشان همه بنده شهر خویش
زمینشان همه پاک ویران کنم	درختانش از بیخ و بن برکنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر	تو ژرف اندرین پند نامه نگر

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۶ - پیمبران فرستادن ارجاسب گشتاسپ را



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

بپیچید و نامه بکردش نشان	به دادش بدان هر دو گردنکشان
بفرمودشان گفت به خرد بوید	به ایوان او با هم اندر شوید
چو او را ببینید بر تخت و گاه	کنید آن زمان خویشتن را دو تاه
بر آیین شاهان نمازش برید	بر تاج و بر تخت او مگذرید
چو هر دو نشینید در پیش اوی	سوی تاج تابندهش آرید روی
گزارید پیغام فرّخش را	ازو گوش دارید پاسخش را
چو پاسخ ازو سر بسر بشنوید	زمین را ببوسید و بیرون شوید
چو از پیش او کینه‌ور بیدرفش	سوی بلخ بامی کشیدش درفش
ابا یار خود خیره سر نام خواست	که او بفگند آن نکو راه راست
چو از شهر توران به بلخ آمدند	به درگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی	بران آستانه نهادند روی
چو رویش بدیدند بر گاه بر	چو خورشید و تیر از بر ماه بر
نیایش نمودند چون بندگان	به پیش گزین شاه فرخندگان
بدادندش آن نامه خسروی	نوشته درو بر خط بیغوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد	بر آشفست و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آن زمان پیر جاماسپ را	کجا راهبر بود گشتاسپ را
گزینان ایران و اسپهبدان	گوان جهان دیده و موبدان
بخواند آن همه آذران پیش خویش	بیاورد استاد و بنهاد پیش

زیر گزیده سپیدش را	بیمبرش را خواند و موبدش را
که سالار گردان لشکرش بود	زیر سپید برادرش بود
که کودک بد اسفندیار سوار	جهان پهلوان بود آن روزگار
سپهدار لشکر نگهدار گاه	پناه سپه بود و پشت سپاه
به رزم اندرون نیژه او داشتی	جهان از بدی ویژه او داشتی
به فرخنده جاماسپ و پور دلیر	جهانجوی گفتا به فرخ زیر
یکی نامه کردست زی من چنین	که ارجاسپ سالار ترکان چین
که نزدیک او شاه ترکان نوشت	بدیشان نمود آن سخنهای زشت
چه گوید کاین را سر انجام چون	چه بینید گفتا بدین اندرون
که مایه ندارد ز دانش بسی	که ناخوش بود دوستی با کسی
وی از تخمه تور جادو نژاد	من از تخمه ایرج پاک زاد
و لیکن مرا بود پنداشتی	چگونه بود در میان آشتی
سخن گفت بایدش با هر کسی	کسی کش بود نام و ماند بسی

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۷ - پاسخ دادن زیر ارجاسپ را



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

همان چون بگفت این سخن شهریار	ز زیر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر	کسی باشد اندر جهان سر بسر
که نپسندد او را به دین آوری	سر اندر نیارد به فرمانبری
نیاید به درگاه فرخنده شاه	نبندد میان پیش رخشنده گاه
نگیرد ازو راه و دین بهی	مرین دین به را نباشد رهی
به شمشیر جان از تنش برکنیم	سرش را به دار برین برکنیم
سپهدار ایران که نامش زیر	نبرده دلیری چو درنده شیر
به شاه جهان گفت آزاده وار	که دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را	پسند آمد این شاه گشتاسپ را
بدو گفت برخیز و پاسخ کنش	نکال تگینان خَلْج کنش
ز زیر گرانمایه و اسفندیار	چو جاماسپ دستور ناباک دار
ز پیشش برفتند هر سه به هم	شده سر پر از کین و دلها دژم
نوشتند نامه به ارجاسپ زشت	هم اندر خور آن کجا او نوشت
ز زیر سپهد گرفتش به دست	چنان هم گشاده ببردش نبست
سوی شاه برد و برو بر بخواند	جهانجوی گشتاسپ خیره بماند
ز دانا سپهد زیر سوار	ز جاماسپ و ز فرخ اسفندیار
بیست و نوشت اندرو نام خویش	فرستادگان را همه خواند پیش
بگیرید گفت این و زی او برید	نگر زین سپس راه را نسپرید

فرستاده را زینهار از گزند	که گر نیستی اندر استا و زند
همان زنده بر دارتان کردمی	ازین خواب بیدارتان کردمی
که گردن نیازد ابا شهریار	چنین تا بدانستی آن گرگسار
مرین را سوی ترك جادو برید	بینداخت نامه بگفتا روید
به خون و به خاکت نیاز آمدست	بگوئید هوشت فراز آمدست
به خاك اندرون ریخته استخوان	زده باد گردنت خسته میان
به پوشم به رزم آهنبه قباى	درین ماه ار ایدونك خواهد خدای
کنم کشور گرگساران تباه	به توران زمین اندر آرم سپاه

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۸ - بازگشتن فرستادگان ارجاسب با پاسخ گشتاسپ



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

سینه پیل را خواند و کرد آفرین	سخن چون بسر برد شاه زمین
از ایران به آن مرز بگذارشان	سپردش بدو گفت بردارشان
ز پیش جهانجوی شاه زمین	فرستادگان سپهدار چین
جهاندارشان رانده و کرده خوار	برفتند هر دو شده خاکسار
و لیکن به خَلَج نه فَرَخ شدند	از ایران فَرَخ به خَلَج شدند
زده بر سر او درفش سیاه	چو از دور دیدند ایوان شاه
شکسته دل و چشمها گشته کور	فرود آمدند از چمنده ستور
سپه‌شان شده جامه و زرد روی	پیاده برفتند تا پیش اوی
سر آهنگ مردان نیزه‌گزار	بدادندش آن نامه شهریار
بخواندش بران شاه جادو نژاد	دبیرش مران نامه را برگشاد
ز گردان و مردان نیزه‌گزار	نوشته دران نامه شهریار
نگهبان گیتی سزاوار گاه	پُس شاه لهراسپ گشتاسپ شاه
همه مهتران پیش او بر بیای	فرسته فرستاد زی او خدای
کجا پیکرش پیکر پیر گرگ	زی ارجاسب ترک آن پلید سترگ
گزیده ره کوری و ابلهی	زده سر ز آیین و دین بهی
که بنوشته بودی سوی شهریار	رسید آن نوشته فرومایه وار
نبودی تو مر گفتنش را سزا	شنیدیم و دید آن سخنها کجا
نه افگندنی و نه پیسودنی	نه پوشیدنی و نه بنمودنی

چنان گفته بودی که من تا دو ماه	سوی کشور خرم آرم سپاه
نه دو ماه باید ز تو نی چهار	کجا من بیایم چو شیر شکار
تو بر خویشتن بر میفزای رنج	که ما بر گشادیم درهای گنج
بیارم ز گردان هزاران هزار	همه کار دیده همه نیزه دار
همه ایرجی زاده و پهلوی	نه افراسیابی و نه بیغوی
همه شاه چهر و همه ماه روی	همه سرو بالا همه راستگوی
همه از در پادشاهی و گاه	همه از در گنج و گاه و کلاه
جهانشان بفرسوده با رنج و ناز	همه شیر گیر و همه سرفراز
همه نیزه داران شمشیر زن	همه باره انگیز و لشکر شکن
چو داند کم کوس بر پیل بست	سم اسپ ایشان کند کوه پست
از یشان دو گرد گزیده سوار	زیر سپهدار و اسفندیار
چو ایشان بپوشند ز آهن قبابی	بخورشید و ماه اندر آرند پای
چو بر گردن آرند رخشنده گرز	همی تابد از گرزشان فز و برز
چو ایشان بباشند پیش سپاه	ترا کرد باید بدیشان نگاه
بخورشید مانند با تاج و تخت	همی تابد از نیزه رویشان فز و بخت
چنینم گوانند و اسپهبدان	گزین و پسندیده موبدان
تو سیحون مینبار و جیحون به مشک	که ما را چه جیحون چه سیحون چه خشک
چنان بر دوانند باره بر آب	که تاری شود چشمه آفتاب
بروز نبرد ار بخواهد خدای	برزم اندر آرم سرت زیر پای
چو سالار بیکند نامه بخواند	فرود آمد از گاه و خیره بماند
سپهدش را گفت فردا پگاه	بخوان از همه پادشاهی سپاه
تگینان لشکرش ترکان چین	برفتند هر سو به توران زمین
بدو باز خواندند لشکرش را	سر مرز داران کشورش را

برادر بد او را دو آهرمنان	یکی کهرم و دیگری اندمان
بفرمودشان تا نبرده سوار	گزیدند گردان لشکر هزار
بدادندشان کوس و پیل و درفش	بیاراسته زرد و سرخ و بنفش
بدیشان ببخشید سیصد هزار	گوان گزیده نبرده سوار
در گنج بگشاد و روزی به داد	بزد نای رویین بنه بر نهاد
بخواند آن زمان مر برادرش را	بدو داد يك دست لشكرش را
باندیدمان داد دست دگر	خود اندر میان رفت با يك پسر
یکی ترك بد نام او گرگسار	گذشته بروبر بسی روزگار
سپه را بدو داد اسپهبدی	تو گفتی نداند همی جز بدی
چو غارتگری داد بر بیدرفش	بدادش یکی پیل پیکر درفش
یکی بود نامش خشاش دلیر	پذیره نرفتی و را نره شیر
سپه دیده بان کردش و پیش رو	کشیدش درفش و بشد پیش گو
دگر ترك بد نام او هوش دیو	پیامش فرستاده ترکان خدیو
نگه دار گفتا تو پشت سپاه	گر از ما کسی باز گردد براه
هم آنجا که بینی مر او را بکش	نگر تا بدانجا نجنبدت هاش
بران سان همی رفت بایین خشم	پر از خون شده دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ	درختان همی کند از بیخ و شاخ
در آورد لشکر به ایران زمین	همه خیره و دل پراکنده کین

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۹ - گردآوردن گشتاسپ سپاه خود را



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

چه آگاهی آمد به گشتاسپ شاه	که سالار چین جملگی با سپاه
بیاراسته آمد از جای خویش	خشاش یلش را فرستاد پیش
چه بشنید کو رفت با لشکرش	که ویران کند آن نکو کشورش
سپهبدش را گفت فردا پگاه	بیارای پیل و بیاور سپاه
سوی مرز دارانش نامه نوشت	که خاقان ره راد مردی بهشت
بیاپید يك سر به درگاه من	که بر مرز بگذشت بد خواه من
چه نامه سوی راد مردان رسید	که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد به درگاه شاه	که چندان نبد بر زمین بر گیاه
ز بهر جهانگیر شاه کیان	بیستند گردان گیتی میان
به درگاه خسرو نهادند روی	همه مرز داران به فرمان اوی
برین بر نیامد بسی روزگار	که گرد از گزیده هزاران هزار
فراز آمده بود مر شاه را	کی نامدار و نکو خواه را
به لشکرگه آمد سپه را بدید	که شایسته بد رزم را برگزید
از آن شادمان گشت فرخنده شاه	دلش خیره آمد ز بی‌مر سپاه
دگر روز گشتاسپ با موبدان	ردان و بزرگان و اسپهبدان
گشاد آن در گنج پر کرده جم	سپه را بداد او دو ساله درم
چه روزی ببخشید و جوشن بداد	بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
بفرمود بردن ز پیش سپاه	درفش همایون فرخنده شاه

سپاهی که هرگز چنان کس ندید	سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید
کسی روز روشن ندید ایچ راه	ز تاریکی و گرد پای سپاه
همی ناله کوس نشنید گوش	ز بس بانگ اسپان و از بس خروش
همه نیزه‌ها ز ابر بگذاشته	درفش فراوان بر افراشته
چو بیشه نیستان به وقت بهار	چو رُسته درخت از بر کوهسار
ز کشور به کشور همی شد سپاه	ازین سان همی رفت گشتاسپ شاه

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۰ - گفتن جاماسب انجام رزم را با گشتاسپ



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

سپهدار لشکر فرود آورید	چو از بلخ بامی به جیحون رسید
فرود آمد از باره بر شد به گاه	بشد شهریار از میان سپاه
کجا رهنمون بود گشتاسپ را	بخواند او گرانمایه جاماسب را
چراغ بزرگان و اسپهبدان	سر موبدان بود و شاه ردان
که بودی بر او آشکارا نهان	چنان پاك تن بود و تابنده جان
ابا او به دانش کرا پایه بود	ستاره شناس و گرانمایه بود
ترا دین به داد و به پاکیزه رای	بپرسید ازو شاه و گفتا خدای
جهاندار دانش ترا داد و بس	چو تو نیست اندر جهان هیچ کس
بگویی همی مرا روی کار	بیایدت کردن ز اختر شمار
کرا بیشتر باشد اینجا درنگ	که چون باشد آغاز و فرجام جنگ
به روی دژم گفت گشتاسپ را	نیامد خوش آن پیر جاماسب را
ندادی مرا این خرد وین هنر	که می‌خواستم کایزد دادگر
نکردی ز من بودنی خواستار	مرا گر نبودی خرد شهریار
کند مرا شاه شاهان تباه	نگویم من این ور بگویم به شاه
که نه بد کند خود نه فرمان کند	مگر با من از داد پیمان کند
بدین و به دین آور پاك رای	جهانجوی گفتا به نام خدای
به جان گرانمایه اسفندیار	به جان زیر آن نبرده سوار
نفرمایمت بد نه خود بد کنم	که نه هرگز روی دشمن کنم

تو هرچ اندرین کار دانی بگوی	که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرنامه‌ی شاه	همیشه به تو تازه بادا کلاه
ز بنده میازار و بند از خشم	خنک آن کسی کو نبیند به چشم
بدان ای نبرده کی نامجوی	چو در رزم روی اندر آری به روی
بدانگه کجا بانگ و ویله کنند	تو گویی همی کوه را برکنند
به پیش اندر آیند مردان مرد	هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان را ببینی به گشته کبود	زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
و ز آن زخم آن گرزهای گران	چنان پتک پولاد آهنگران
بگوش اندر آید ترنگاترنگ	هوا پر شده نعره بور و خنگ
شکسته شود چرخ گردونها	زمین سرخ گردد از آن خونها
تو گویی هوا ابر دارد همی	و ز آن ابر الماس بارد همی
بسی بی‌پدر گشته بینی پسر	بسی بی‌پسر گشته بینی پدر
نخستین کس نامدار اردشیر	پس شهریار آن نبرده دلیر
به پیش افگند اسپ تازان خویش	به خاک افگند هرک آیدش پیش
پیاده کند ترک چندان سوار	کز اختر نباشد مر آن را شمار
و لیکن سر انجام کشته شود	نکو نامش اندر نوشته شود
دریغ آن چنان مرد نام آورا	ابا راد مردان همه سرورا
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه	چو رستم در آید به روی سپاه
پس آنگاه مر تیغ را برکشد	بتازد بسی اسپ و دشمن کشد
بسی نامداران و گردان چین	که آن شیر مرد افگند بر زمین
سر انجام بختش کند خاکسار	برهنه کند آن سر تاج دار
بباید پس آنگاه فرزند من	بیسته میان را جگر بند من
ابر کین شیدسپ فرزند شاه	به میدان کند تیز اسپ سیاه

بسی رنج بیند به رزم اندرون	شه خسروان را بگویم که چون
درفش فروزنده کاویان	بیفکنده باشند ایرانیان
گرامی بگیرد به دندان درفش	بدندان بدارد درفش بنفش
بیك دست شمشیر و دیگر کلاه	به دندان درفش فریدون شاه
برین سان همی افگند دشمنان	همی برکند جان آهرمنان
سر انجام در جنگ کشته شود	نکو نامش اندر نوشته شود
پس آزاده بستور پور زریر	بپیش افگند اسپ چون نره شیر
بسی دشمنان را کند ناپدید	شگفتی تر از کار او کس ندید
چو آید سر انجام پیروز باز	ابر دشمنان دست کرده دراز
بیاید پس آن برگزیده سوار	پُس شهریار جهان نامدار
ز آهرمنان بفگند شست گرد	نماید یکی پهلوی دستبرد
سر انجام ترکان به تیرش زنند	تن پیلوارش به خاك افگند
بیاید پس آن نره شیر دلیر	سوار دلاور که نامش زریر
به پیش اندر آید گرفته کمند	نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه	بدو اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان لشکر هزار	ببندد فرستد بر شهریار
بهر سو کجا بنهد آن شاه روی	همی راند از خون بد خواه جوی
نه استد کس آن پهلوان شاه را	ستوه آورد شاه خرگاه را
پس افکنده بیند بزرگ اردشیر	سیه گشته رخسار و تن چون زریر
بگیرد برو زار و گردد نژند	بر انگیزد اسفندیاری سمند
به خاقان نهد روی پر خشم و تیز	تو گویی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان بیند ارجاسپ را	ستایش کند شاه گشتاسپ را
صف دشمنان سر بسر بر درد	ز گیتی سوی هیچ کس ننگرد

همی خواند او زند زردشت را	به یزدان نهاده کیی پشت را
سر انجام گردد برو تیره بخت	بریده کندش آن نکو تاج و تخت
بیاید یکی نام او بیدرفش	بسر نیزه دارد درفش بنفش
نیارد شدن پیش گرد گزین	نشیند براه وی اندر کمین
باستد بران راه چون پیل مست	یکی تیغ زهر آب داده بدست
چو شاه جهان باز گردد ز رزم	گرفته جهان را و کشته گرز
بیندازد آن ترک تیری به روی	نیارد شدن آشکارا بروی
پس از دست آن بیدرفش پلید	شود شاه آزادگان ناپدید
به ترکان برد باره و زین اوی	بخواهد پسرت آن زمان کین اوی
پس آن لشکر نامدار بزرگ	به دشمن درافتد چو شیر سترگ
همی تا زند این بران آن برین	ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بباشد همه روی زرد	چو لرزه برافتد به مردان مرد
بر آید به خورشید گرد سپاه	نبیند کس از گرد تاریک راه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ	بتابد چنان چون ستاره ز میغ
و زان زخم مردان کجا می زنند	و بر یکدیگر بر همی افکنند
همه خسته و کشته بر یکدگر	پسر بر پدر بر پدر بر پسر
و ز آن ناله و زاری خستگان	ببند اندر آیند نابستگان
شود کشته چندان ز هر سو سپاه	که از خونشان پر شود رزمگاه
پس آن بیدرفش پلید و سترگ	به پیش اندر آید چو ارغنده گرگ
همان تیغ زهر آب داده به دست	همی تازه او باره چون پیل مست
به دست وی اندر فراوان سپاه	تبه گردد از برگزینان شاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار	سپاه از پس پشت و یزدانش یار
ابر بیدرفش افگند اسپ تیز	برو جامه پر خون و دل پر ستیز

مر او را یکی تیغ هندی زند	ز بر نیمه تنش زیر افگند
بگیرد پس آن آهنین گرز را	بتاباند آن فره و برز را
به يك حمله از جایشان بگسلد	چو بگستشان بر زمین کی هلد
به نوك سر نیزه‌شان برچند	کندشان تبه پاك و به پراگند
گریزد سرانجام سالار چین	از اسفندیار آن گو بافرین
به ترکان نهد روی بگریخته	شکسته سپر نیزها ریخته
بیابان گذارد به اندك سپاه	شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان این گزیده شه خسروان	که من هرچ گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین يك سخن بیش و کم	تو زین پس مکن روی بر من دژم
که من آنچ گفتم نگفتم مگر	بفرمانت ای شاه پیروزگر
و ز آن کم بپرسید فرخنده شاه	ازین ژرف دریا و تاریک راه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی	و گر نه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز	بران گوشه تخت خسپید باز
ز دستش بیفتاد زربنه گرز	تو گفتی برفتش همی فره و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت	نگفتش سخن نیز و خاموش گشت
چو با هوش آمد جهان شهریار	فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه	که روزم همی گشت خواهد سیاه
که آنان که بر من گرامی‌ترند	گزین سپاهند و نامی‌ترند
همی رفت خواهند از پیش من	ز تن برکنند این دل ریش من
به جاماسپ گفت ار چنینست کار	به هنگام رفتن سوی کارزار
نخوانم نبرده برادرم را	نسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایمش نیز رفتن به رزم	سپه را سپارم به فره گرزم
کیان زادگان و جوانان من	که هر يك چنانند چون جان من

زره شان نیوشم نشانم به پیش	بخوانم همه سر بسر پیش خویش
برین آسمان برشده کوه و سنگ	چگونه رسد نوك تیر خدنگ
که ای نیک خو مهتر بافرین	خردمند گفتا به شاه زمین
نهاده بسر بر کیانی کلاه	گر ایشان نباشند پیش سپاه
که باز آورد فرّه پاک دین	که یارد شدن پیش ترکان چین
مکن فرّه پادشاهی تباه	تو زین خاک برخیز و بر شو به گاه
خداوند گیتی ستمگاره نیست	که داد خدايست و زین چاره نیست
کجا بودنی بود و شد کار بود	ز اندوه خوردن نباشدت سود
بداد خدای جهان کن بسند	مکن دلت را بیشتر زین نژند
چو خورشیدگون گشت برشد بگاه	به دادش بسی پند و بشنید شاه
به رزم جهانجوی شاه چگل	نشست از بر گاه و بنهاد دل
به رزم و به بزمش گرفته شتاب □	از اندیشه دل نیامدش خواب

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۱ - سپاه آراستن گشتاسپ و ارجاسب



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

فروغ ستاره بشد ناپدید	چو جاماسپ گفت این سپیده دمید
بزد کوس بر پیل و لشکر کشید	سپه را به هامون فرود آورد
فرود آورد آن گزیده سپاه	و زان جا خرامید تا رزمگاه
به کاخ آرد از باغ بوی گلان	به گاهی که باد سپیده دمان
چنانچون بود رسم آزادگان	فرستاده بد هر سوی دیده‌بان
که شاهها به نزدیکی آمد سپاه	بیامد سواری و گفتا به شاه
که هرگز چنان نامد از ترک و چین	سپاهیست ای شهریار زمین
به کوه و در و دشت خیمه زدند	به نزدیکی ما فرود آمدند
فرستاد و دیده بدیده رسید	سپهدارشان دیده‌بان برگزید
سپهدش را خواند فرخ زریز	پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر
بیارای پیلان و لشکر بساز	درفشی بدو داد و گفتا بتاز
همی رزم سالار چین خواست کرد	سپهد بشد لشکرش راست کرد
سوار گزیده به اسفندیار	بدادش جهاندار پنجه هزار
که شیری دلش بود و پیلی برش	بدو داد يك دست ز ان لشکرش
بر آراست از شیر دل سرکشان	دگر دست لشکرش را همچنان
که شیر جهان بود و همتای شاه	بگرد گرامی سپرد آن سپاه
چراغ سپهدار خسرو نژاد	پس پشت لشکر به بستور داد
غمی گشته از رنج و گشته ستوه	چو لشکر بیاراست و بر شد به کوه

نشست از بر خوب تابنده گاه	همی کرد ز انجا به لشکر نگاه
پس ارجاسپ شاه دلیران چین	بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از خلّخی سی هزار	جهان آزموده نبرده سوار
فرستادشان سوی آن بیدرفش	که کوس مهین داشت و رنگین درفش
بدو داد يك دست زان لشکرش	که شیر ژیان نامدی همبرش
دگر دست را داد بر گرگسار	بدادش سوار گزین صد هزار
میانگاه لشکرش را همچنین	سپاهی بیاراست خوب و گزین
بدادش بدان جادوی خویش کام	کجا نام خواست و هزارانش نام
خود و صد هزاران سواران گرد	نموده همه در جهان دستبرد
نگاهش همی داشت پشت سپاه	همی کرد هر سوی لشکر نگاه
پسر داشتی يك گرانبایه مرد	جهان دیده و دیده هر گرم و سرد
سواری جهان دیده نامش کهرم	رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
مران پور خود را سپهدار کرد	بران لشکر گشن سالار کرد

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۲ - آغاز رزم ایرانیان و تورانیان



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

چو اندر گذشت آن شب و بود روز	بتابید خورشید گیهان فروز
به زین بر نشستند هر دو سپاه	همی دید زان کوه گشتاسپ شاه
چو از کوه دید آن شه بافرین	کجا بر نشستند گردان به زین
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست	تو گفتی که بیستونست راست
برو بر فگدند برگستوان	برو بر نشست آن شه خسروان
چو هر دو برابر فرود آمدند	ابر پیل بر نای رویین زدند
یکی رزمگاهی بیاراستند	یلان هم‌نبردان همی خواستند
بکردند يك تیر باران نخست	بسان تگرگ بهاران درست
بشد آفتاب از جهان ناپدید	چه داند کسی کان شگفتی ندید
بیوشیده شد چشمه آفتاب	ز پیکانه‌اشان درفشان چو آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی	و زان ابر الماس بارد همی
و زان گرز داران و نیزه وران	همی تاختند آن برین این بر آن
هوازی جهان بود شبگون شده	زمین سر بسر پاك گلگون شده
بیامد نخست آن سوار هژیر	پُس شهریار جهان اردشیر
به آوردگه رفت نیزه بدست	تو گفتی مگر طوس اسپهبدست
برین سان همی گشت پیش سپاه	نبود آگه از بخش خورشید و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان	گذارنده شد بر سلیح کیان
ز بور اندر افتاد خسرو نگون	تن پاکش آلوده شد پر ز خون

دریغ آن نکو روی هم‌رنگ ماه	که بازش ندید آن خردمند شاه
بیامد بر شاه شیر اور مزد	کجا زو گرفتی شهنشاه پزد
ز پیش اندر آمد به دشت اندرا	به زهر آب داده یکی خنجرا
خروشی برآورد برسان شیر	که آورد خواهد ژیان گور زیر
ابر کین آن شاهزاده سوار	بکشت از سواران دشمن هزار
به هنگامه بازگشتن ز جنگ	که روی زمین گشته بد لاله رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا	شد آن خسرو شاهزاده فنا
بیامد پشش باز شیدسپ شاه	که مانده شاه بد همچو ماه
یکی دیزه‌ای بر نشسته چو نیل	به تگ همچو آهو به تن همچو پیل
به آوردگه گشت و نیزه بگاشت	چو لختی بگردید نیزه بداشت
کدامست گفتا کُهرم سترگ	کجا پیکرش پیکر پیر گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم	که با گرسنه شیر دندان زنم
به نیزه بگشتند هر دو چو باد	بزد ترک را نیزه شاهزاد
ز باره در آورد و ببرید سر	به خاک اندر افکند زرین کمر
همی گشت بر پیش گردان چین	بسان یکی کوه بر پشت زین
همانا چنو نیز دیده ندید	ز خوبی کجا بود چشمش رسید
یکی ترک تیری برو بر گماشت	ز پشتش سر تیر بیرون گذاشت
دریغ آن شه پروریده به ناز	بشد روی او باب نادیده باز

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۳ - کشته شدن گرامی پور جاماسپ



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

بیامد سر سروران سپاه	پسر تهم جاماسپ دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام	به ماننده پور دستان سام
یکی چرمه‌یی بر نشسته سمند	یکی گام زن باره بی‌گزند
چمانده چرمه نونده جوان	یکی کوه پارسست گویی روان
به پیش صف چینیان ایستاد	خداوند بهزاد را کرد یاد
کدامست گفت از شما شیر دل	که آید سوی نیزه جان گسل
کجا باشد آن جادوی خویش کام	کجا خواست نام و هزارانش نام
برفت آن زمان پیش او نامخواست	تو گفتی که همچون ستونست راست
بگشتند هر دو سوار هژیر	به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر
گرامی گوی بود با زور شیر	نتابید با او سوار دلیر
گرفت از گرامی نبرده گریغ	گرامی کفش بود برنده تیغ
گرامی خرامید با خشم تیز	دل از کینه کشتگان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد	پس از دامن کوه برخاست باد
سپاه از دو رو بر هم آویختند	و گرد از دو لشکر برانگیختند
بدان شورش اندر میان سپاه	ازان زخم گردان و گرد سیاه
بیفتاد از دست ایرانیان	درفش فروزنده کاویان
گرامی بدید آن درفش چو نیل	که افکنده بودند از پشت پیل
فرود آمد و برگرفت آن ز خاک	بیفشاند از خاک و بستر د پاک

چو او را بدیدند گردان چین	که آن نیزه نامدار گزین
ازان خاک برداشت و بسترد و برد	بگردش گرفتند مردان گرد
ز هر سو بگردش همی تاختند	به شمشیر دستش بینداختند
درفش فریدون به دندان گرفت	همی زد به يك دست گرز ای شگفت
سر انجام کارش بکشتند زار	بران گرم خاکش فگندند خوار
دریغ آن نبرده سوار هژیر	که بازش ندید آن خردمند پیر
بیامد هم آنگاه بستور شیر	نبرده کیان زاده پور زریر
بکشت او ازان دشمنان بی‌شمار	که آویخت اندر بد روزگار
سر انجام برگشت پیروز و شاد	به پیش پدر باز شد و ایستاد
بیامد پس آن برگزیده سوار	پُس شهریار جهان نیوزار
بزیر اندرون تیز رو شولکی	که نبود چنان از هزاران یکی
بیامد بران تیره آوردگاه	به آواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نامدار	جهان دیده و گرد و نیزه‌گزار
که پیش من آیند نیزه بدست	که امروز در پیش مرد آمدست
سواران چنین پیش او تاختند	بر افگندنش را همی ساختند
سوار جهانجوی مرد دلیر	چو پیل دژ آگاه و چون نَره شیر
همی گشت بر گرد مردان چین	تو گفתי همی بر نوردد زمین
بکشت از گوان جهان شست مرد	دران تاختنها به گرز نبرد
سر انجامش آمد یکی تیر چرخ	چنان آمده بودش از چرخ برخ
بیفتاد زان شولک خوب رنگ	بمرد و نرست اینت فرجام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه نیز	که افکنده شد رایگان بر نه چیز
که همچون پدر بود و همتای او	دریغ آن نکو روی و بالای او
چو کشته شد آن نامبرده سوار	ز گردان به گردش هزاران هزار

به هر گوشه‌یی بر هم آویختند	ز روی زمین گرد انگيختند
بر آمد برین رزم کردن دو هفت	کزیشان سواری زمانی نخفت
زمینها پر از کشته و خسته شد	سرا پرده‌ها نیز بر بسته شد
در و دشتها شد همه لاله‌گون	بدشت و بیابان همی رفت خون
چنان بد ز بس کشته آن رزمگاه	که بد می توانست رفتن به راه

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۴ - کشته شدن زریبر برادر گشتاسپ



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دو هفته بر آمد برین کارزار	که هزمان همی تیره‌تر گشت کار
به پیش اندر آمد نبرده زریبر	سمندی بزرگ اندر آورده زیر
به لشکر گه دشمن اندر فتاد	چو اندر گیا آتش و تیز باد
همی کشت زیشان همی خوابنید	مر او را نه استاد هر کش بدید
چو ارجاسپ دانست کان پور شاه	سپه را همی کرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد	که چونین همی داد خواهید داد
دو هفته بر آمد برین بر درنگ	نبینم همی روی فرجام جنگ
بکردند گردان گشتاسپ شاه	بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندر آمد میانه زریبر	چو گرگ دژ آگاه و شیر دلیر
بکشت او همه پاک مردان من	سر افراز گردان و ترکان من
یکی چاره باید سگالیدنا	و گرنه ره ترک مالیدنا
برین گر بماند زمانی چنین	نه ایتاش ماند نه خلخ نه چین
کدامست مرد از شما نام خواه	که آید پدید از میان سپاه
یکی ترگ داری خرامد به پیش	خنیده کند در جهان نام خویش
هر ان کز میان باره انگیزند	بگرداندش پشت و بگریزند
من او را دهم دختر خویش را	سپارم بدو لشکر خویش را
سپاهش ندادند پاسوخ باز	بترسیده بد لشکر سرفراز
چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست	همی کشت زیشان همی کرد پست

سپهدار ایران فرخنده رای	همی کوفتشان هر سوی زیر پای
که روز سپیدش شب تیره شد	چو ارجاسپ دید آن چنان خیره شد
تگینان لشکر گزینان من	دگر باره گفت ای بزرگان من
ببینید نالیدن خستگان	ببینید خویشان و پیوستگان
که سامیش گرزست و تیر آرشی	از ان زخم آن پهلوی آتشی
کنون بر فروزد همی کشورم	که گفتی بسوزد همی لشکر
که بیرون شود پیش این پیل مست	کدامست مرد از شما چیره دست
مر او را از ان باره بندازدا	هرانکو بدان گرد کش یازدا
کلاه از بر چرخ بگذارمش	چو بخشندهام بیش بسپارمش
بشد خیره و زرد گشت آن رخس	همیدون نداد ایچ کس پاسخش
چو پاسخ نیامدش خامش بماند	سه بار این سخن را بریشان براند
پلید و بد و جادوی و پیر گرگ	بیامد پس آن بیدرفش سترگ
به زور و به تن همچو افراسیاب	به ارجاسپ گفت ای بلند آفتاب
سپر کردم این جان شیرینت پیش	به پیش تو آوردم این جان خویش
گر ایدونک یابم بران پیل دست	شوم پیش آن پیل آشفته مست
مگر بر دهد گردش روزگار	بخاک افکنم تنش ای شهریار

کشته شدن زیریر به دست بیدرفش

بدادش بدو باره خویش و زین	ازو شاد شد شاه و کرد آفرین
که از آهنین کوه کردی گذار	بدو داد ژوپین زهرابدار
سوی آن خردمند گرد سوار	چو شد جادوی زشت ناباکدار
پر از خاک روی و پر از خون دو چشم	چو از دور دیدش بر آورد خشم
به پیش اندرون کشته چون کوه تل	بدست اندرون گرز چون سام یل

نیارست رفتنش بر پیش روی	ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی
بینداخت ژوپین زهرابدار	ز پنهان بران شاهزاده سوار
گذاره شد از خسروی جوشنش	بخون غرقه شد شهریاری تنش
ز باره در افتاد پس شهریار	دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید	سلیحش همه پاك بیرون کشید
سوی شاه چین برد اسپ و کمرش	درفش سیه افسر پر گهرش
سپاهش همه بانگ برداشتند	همی نعره از ابر بگذاشتند
چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید	مر او را بدان رزمگه بر ندید
گمانی برم گفت کان گرد ماه	که روشن بدی زو همه رزمگاه
نبرده برادرم فرّخ زربیر	که شیر ژیان آوریدی به زیر
فگندست بر باره از تاختن	بماندند گردان ز انداختن
نیاید همی بانگ شه زادگان	مگر کشته شد شاه آزادگان
هیونی بتازید تا رزمگاه	به نزدیکی آن درفش سیاه
ببینید کان شاه من چون شدست	کم از درد او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان	که آمد یکی خون ز دیده چکان
بشاه جهان گفت ماه ترا	نگهدار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زربیر سوار	سواران ترکان بکشتند زار
سر جاودان جهان بیدرفش	مرا او را بیفگند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید	بشاه جهانجوی و مرگش بدید
همه جامه تا پای بدرید پاك	بران خسروی تاج پاشید خاك
همی گفت گشتاسپ کای شهریار	چراغ دلت را بکشتند زار
ز پس گفت داننده جاماسپ را	چگویم کنون شاه لهراسپ را
چگونه فرستم فرسته بدر	چگویم بدان پیر گشته پدر

چه گویم چه کردم نگار ترا	که برد آن نبرده سوار ترا
دریغ آن گو شاهزاده دریغ	چو تابنده ماه اندرون شد به میغ
بیارید گلگون لهراسپی	نهیذ از برش زین گشتاسپی
بیاراست مر جستن کینش را	بورزیدن دین و آیینش را
جهان دیده دستور گفتا بپای	بکینه شدن مر ترا نیست رای
بفرمان دستور دانای راز	فرود آمد از باره بنشست باز
به لشکر بگفتا کدامست شیر	که باز آورد کین فرخ زریر
که پیش افگند باره بر کین اوی	که باز آورد باره و زین اوی
پذیرفتم اندر خدای جهان	پذیرفتن راستان و مهان
که هر گز میانه نهد پیش پای	مر او را دهم دخترم را همای
نجنبید زیشان کس از جای خویش	ز لشکر نیاورد کس پای پیش

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۵ - آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

پس آگاهی آمد به اسفندیار	که کشته شد آن شاه نیزه‌گزار
پدرت از غم او بکاهد همی	کنون کین او خواست خواهد همی
همی گوید آن کس کجا کین اوی	بخواهد نهد پیش دشمنش روی
مر او را دهم دخترم را همای	و کرد ایزدش را برین بر گوی
کی نامور دست بر دست زد	بنالید ازان روزگاران بد
همه ساله زین روز ترسیدمی	چو او را به رزم اندرون دیدمی
دریغا سوارا گوا مهترا	که بختش جدا کرد تاج از سرا
که کشت آن سیه پیل نستوه را	که کند از زمین آهنین کوه را
درفش و سر لشکر و جای خویش	برادرش را داد و خود رفت پیش
به قلب اندر آمد به جای زریر	به صف اندر استاد چون نره شیر
به پیش اندر آمد میان را بیست	گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش بد پنج دانسته راه	همه از در تاج و همتای شاه
همه ایستادند در پیش اوی	که لشکر شکستن بدی کیش اوی
به آزادگان گفت پیش سپاه	که ای نامداران و گردان شاه
نگر تا چه گویم یکی بشنوید	به دین خدای جهان بگروید
نگر تا نترسید از مرگ و چیز	که کس بی‌زمانه نمردست نیز
کرا کشت خواهد همی روزگار	چه نیکوتر از مرگ در کارزار
بدانید يك سر که روزیست این	که کافر پدید آید از پاك دین

شما از پس پشتها منگرید	مجوید فریاد و سر مشمرید
نگر تا نبینید بگریختن	نگر تا نترسید ز آویختن
سر نیزه‌ها را به رزم افکنید	زمانی بکوشید و مردی کنید
بدین اندرون بود اسفندیار	که بانگ پدرش آمد از کوهسار
که ای نامداران و گردان من	همه مرا چون تن و جان من
مترسید از نیزه و گرز و تیغ	که از بخش مان نیست روی گریغ
به دین خدا ای گو اسفندیار	به جان زریر آن نبرده سوار
که آید فرود او کنون در بهشت	که من سوی لهراسپ نامه نوشت
پذیرفتم اندرز آن شاه پیر	که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون بازگردم ازین رزمگاه	به اسفندیارم دهم تاج و گاه
سپه را همه پیش رفتن دهم	ورا خسروی تاج بر سر نهم
چنانچون پدر داد شاهی مرا	دهم همچنان پادشاهی ورا

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۶ - رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسب



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

خداوند اورنگ با سهم و تن	چو اسفندیار آن گو تهمتن
به زاری بپیش اندر افگند سر	ازان کوه بشنید بانگ پدر
ز پیش پدر سر فگنده نگون	خرامید نیزه به چنگ اندرون
بسان یکی دیو جسته ز بند	یکی دیزه‌ای بر نشسته بلند
چنان چون در افتد به گلبرگ باد	بدان لشکر دشمن اندر فتاد
ز بیمش همی مرد هر کش بدید	همی کشت از یشان و سر می‌برید
ز خیمه خرامید زی اسپ دار	چو بستور پور زیر سوار
جهنده یکی بور آگنده خو	یکی اسپ آسوده تیز رو
نهاد از بر او یکی زین زر	طلب کرد از اسپ دار پدر
به فترک بر بست پیچان کمند	بیاراست و برگستوان برفگند
ز پنهان خرامید نیزه بدست	بپوشید جوشن بدو بر نشست
سوی باب کشته بپیمود راه	ازین سان خرامید تا رزمگاه
همی آخت کینه همی کشت مرد	همی تاخت آن باره تیز گرد
بپرسیدی از نامدار سپاه	از آزادگان هرک دیدی به راه
پدر آن نبرده سوار دلیر	کجا اوفتادست گفتی زیر
سواری گرانمایه گردی دلیر	یکی مرد بد نام او اردشیر
سوی بابکش راه بنمود گرد	بپرسید ازو راه فرزند خرد
به نزدیکی آن درفش سپاه	فگندست گفتا میان سپاه

مگر باز بینیش يك بار روی	برو زود كان جا فتادست اوی
همی گُشت گرد و همی کرد شور	پس آن شاهزاده بر انگیخت بور
چو او را بدان خاك كشته بدید	بدان تاختن تا بر او رسید
جهان فروزانش تاریك شد	بدیدش مر او را چو نزدیك شد
فگند از برش خویشتن بر زمین	برفتش دل و هوش و ز پشت زین
چراغ دل و دیده و جان من	همی گفت کای ماه تابان من
کنون چون برفتی بکه اسپردیم	بران رنج و سختی بیورردیم
و گشتاسپ را داد تخت و کلاه	ترا تا سپه داد لهراسپ شاه
همی رزم را به آرزو خواستی	همی لشکر و کشور آراستی
شدی كشته و نارسیده به کام	کنون كت به گیتی بر افروخت نام
فرود آی گویمش از خوب گاه	شوم زی برادرت فرخنده شاه
برو کینش از دشمنان باز جوی	که از تو نه این بُد سزاوار اوی
پس آن باره را اندر آورد زیر	زمانی برین سان همی بود دیر
که بنشسته بود از بر رزمگاه	همی رفت با بانگ تا نزد شاه
چرا کردی این دیدگان پر ز آب	شه خسروان گفت کای جان باب
نبینی که بایم شد اکنون تباه	کیان زاده گفت ای جهانگیر شاه
برو کینه باب من باز خواه	پس آنگاه گفت ای جهانگیر شاه
سیه ریش او پروریده به مشك	بماندست بایم بران خاك خشك
سیاهش بید روز روشن ز بن	چو از پور بشنید شاه این سخن
تن پیل واریش باریك شد	جهان بر جهانجوی تاریك شد
نبردی قبا و کلاه مرا	بیارید گفتا سیاه مرا
برانم ازین دشمنان خون به جوی	که امروز من از پی کین اوی
کز انجا به کیوان رسد دود آن	یکی آتش انگیزم اندر جهان

ازان تیره آوردگاه سپاه	چو گردان بدیدند کز رزمگاه
همی رفت خواهد به کین خواستن	که خسرو بسیچید آراستن
که شاهنشاه آن کدخدای جهان	نباشیم گفتند همداستان
چرا باید این لشکر آراستن	به رزم اندر آید به کین خواستن
نبایدت رفتن بدان رزمگاه	گرانمایه دستور گفتش به شاه
مر او را سوی رزم دشمن فرست	به بستور ده باره بر نشست
ازان کش تو باز آوری خوبتر	که او آورد باز کین پدر

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۷ - کشتن نستور و اسفندیار بیدرفش را



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

بدو داد پس شاه بهزاد را	سیه جوشن و خود پولاد را
پُس شاه کشته میان را بیست	سیه رنگ بهزاد را برنشست
خرامید تا رزمگاه سپاه	نشسته بران خوب رنگ سپاه
به پیش صف دشمنان ایستاد	همی برکشید از جگر سرد باد
منم گفت بستور پور زریر	پذیره نیاید مرا نَره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش	که بر دست آن جمشیدی درفش
چو پاسخ ندادند آزاد را	برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بکشت از تگینان لشکر بسی	پذیره نیامد مر او را کسی
و ز ان سوی دیگر گو اسفندیار	همی کشتشان بی‌مر و بی‌شمار
چو سالار چین دید بستور را	کیان زاده آن پهلوان پور را
به لشکر بگفت این که شاید بدن	کزین سان همی نیزه داند زدن
بکشت از تگینان من بی‌شمار	مگر گشت زنده زریر سوار
که نزد من آمد زریر از نخست	برین سان همی تاخت باره نخست
کجا رفت آن بیدرفش گزین	هم اکنون سوی منش خوانید هین
بخواندند و آمد دمان بیدرفش	گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بران باره خسروی	پیوشیده آن جوشن پهلوی
خرامید تا پیش لشکر ز شاه	نگهبان مرز و نگهبان گاه
گرفته همان تیغ زهر آبدار	که افکنده بد آن زریر سوار

سر جادوان ترك و پور زرير	بگشتند هر دو به ژوپين و تير
پس شاه را فرخ اسفنديار	پس آگاه کردند زان کارزار
سر جادوان چون مر او را بدید	همی تاختش تا بدیشان رسید
بدانست کش بر سر افتاد مرد	بر افگند اسپ از میان نبرد
مگر کش کند زشت رخشنده روی	بینداخت آن زهر خورده بروی
گرفتش همان تیغ شاه استوار	نیامد برو تیغ زهر آبدار
چنان کز دگر سو برون کرد سر	زدش پهلوانی یکی بر جگر
بدید از کیان زادگان دستبرد	چو آهو ز باره در افتاد و مرد
سلیح زریر آن گزیده سوار	فرود آمد از باره اسفنديار
سرش را ز نیمه تن اندر برید	ازان جادوی پیر بیرون کشید
ببرد و سر بی هنر بیدرفش	نکو رنگ باره زریر و درفش
همی نعره از ابر بگذاشتند	سپاه کیان بانگ برداشتند
بشد باز آورد اسپ سمند	که پیروز شد شاه و دشمن فگند
سوی شاه برد آن سمند زریر	شد آن شاهزاده سوار دلیر
کشنده بکشت اینت آیین و کیش	سر پیر جادوش بنهاد پیش

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۸ - گریختن ارجاسپ از کارزار



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

چو باز آورید آن گرانمایه کین	بر اسپ زیری بر افگند زین
خرامید تا زان به آوردگاه	به سه بهره کرد آن کیانی سپاه
از آن سه یکی را به بستور داد	دگر آن سپهدار فرخ نژاد
دگر بهره را بر برادر سپرد	بزرگان ایران و مردان گرد
سیم بهره را سوی خود باز داشت	که چون ابر غرنده آواز داشت
چو بستور فرخنده و پاک تن	دگر فرش آورد شمشیر زن
بهم ایستادند از پیش اوی	که لشکر شکستن بدی کیش اوی
همیدون بیستند پیمان برین	که گر تیغ دشمن بدرّ زمین
نگردیم يك تن ازین جنگ باز	نداریم زین بدکنان چنگ باز
بر اسپان بکردند تنگ استوار	برفتند یکدل سوی کارزار
چو ایشان فگندند اسپ از میان	گوان و جوانان ایرانیان
همه يك سر از جای برخاستند	جهان را به جوشن بیاراستند
از یشان بکشتند چندان سپاه	کزان تنگ شد جای آوردگاه
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت	کزان آسیاها به خون بربگشت
چو ارجاسپ آن دید کامدش پیش	ابا نامداران و مردان خویش
گو گرد گُش نیزه اندر نهاد	بران گرد گیران بیغو نژاد
همی دوختشان سینه‌ها باز پشت	چنان تا همه سر کشان را بکشت
چو دانست خاقان که ماندند بس	نیارد شدن پیش او هیچ کس

سپه جنب جنبان شد و کار گشت	همی بود تا روز اندر گذشت
همانگاه اندر گریغ اوفتاد	بشد رویش اندر بیابان نهاد
پس اندر نهادند ایرانیان	بدان بی مره لشکر چینیان
بکشتند زیشان به هر سو بسی	نبخشودشان ای شگفتی کسی

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۹ - بخشایش کردن ترکان از اسفندیار



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

همی آید از هر سوی تیغ تفت	چو ترکان بدیدند که ارجاسپ رفت
به پیش گو اسفندیار آمدند	همه سرکشانشان پیاده شدند
قبای نبردی برون آختند	کمانهای چاچی بینداختند
دهد بندگان را بجان زینهار	به زاریش گفتند گر شهریار
همه آذران را نیایش کنیم	بدین اندر آییم و خواهش کنیم
بجان و بتن دادشان زینهار	از یشان چو بشنید اسفندیار
گو نامبردار فرخ نژاد	بران لشکر گشن آواز داد
بگردید زین لشکر چینیان	که ای نامداران ایرانیان
ازین سهم و کشتن بدارید دست	کنون کاین سپاه عدو گشت پست
دهید این سگانرا بجان زینهار	که بس زاروارند و بیچاره وار
مبندید کس را مریزید خون	بدارید دست از گرفتن کنون
بگردید و این خستگان بشمرید	متازید و این کشتگان مسپرید
بر اسپان جنگی مپایید دیر	مگیریدشان بهر جان زیر
شدند از بر خستگان بارزوی	چو لشکر شنیدند آواز اوی
به پیروز گشتن تبیره زدند	به لشکر که خود فرود آمدند
که پیروزی بودشان رستمی	همه شب نخفتند زان خرمی
بدشت و بیابان فرو خورد خون	چو اندر شکست آن شب تیره‌گون
بیامد بدیدار آن رزمگاه	کی نامور با سران سپاه

همی گرد آن کشتگان بر بگشت	کرا دید بگریست و اندر گذشت
برادرش را دید کشته به زار	به آورد گاهی برافکنده خوار
چو او را چنان زار و کشته بدید	همه جامه خسروی بردید
فرود آمد از شولک خوب رنگ	به ریش خود اندر زده هر دو چنگ
همی گفت کای شاه گردان بلخ	همه زندگانی ما کرده تلخ
دریغا سوارا شها خسروا	نبرده دلیرا گزیده گوا
ستون منا پرده کشورا	چراغ جهان افسر لشکرا
فرود آمد و بر گرفتش ز خاک	به دست خودش روی بستر د پاک
به تابوت زرینش اندر نهاد	تو گفتی زیر از بنه خود نژاد
کیان زادگان و جوانان خویش	به تابوتها در نهادند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند	کسی را که خستست بیرون برند
بگردید بر گرد آن رزمگاه	به کوه و بیابان و بر دشت و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار	از آن هفتصد سر کش و نامدار
هزار و چل از نامور خسته بود	که از پای پیلان بدر جسته بود
و زان دیگران کشته بد صد هزار	هزار و صد و شست و سه نامدار
ز خسته بدی سه هزار و دویست	برین جای بر تا توانی مه ایست

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۰ - بازآمدن گشتاسپ به بلخ



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

سوی گاه باز آمد از رزمگاه	کی نامبردار فرخنده شاه
سوی کشور نامور کش سپاه	به بستور گفتا که فردا پگاه
بزد کوس و لشکر بنه برنهاد	بیامد سپهبد هم از بامداد
همه خیره دل گشته و جنگجوی	به ایران زمین باز کردند روی
نماندند از خواسته نیز چیز	همه خستگان را بیردند نیز
به دانا پزشکان سپردندشان	به ایران زمین باز بردندشان
به پور مهین داد فرخ همای	چو شاه جهان باز شد باز جای
عجم را چنین بود آیین و داد	سپه را به بستور فرخنده داد
سواران جنگی و نیزه‌گزار	به دادش از آزادگان ده هزار
یکی بر پی شاه توران بتاز	بفرمود و گفت ای گو رزمساز
بکش هرک یابی به کین پدر	به ایتاش و خلج‌ستان بر گذر
بدادش همه بی‌مر و بی‌شمار	ز هر چیز بایست بردش بکار
و شاه جهان را بر تخت و گاه	هم آنگاه بستور برد آن سپاه
سپه را همه یک سره بار داد	نشست و کیی تاج بر سر نهاد
سپه را همه کرد آراسته	در گنج بگشاد و ز خواسته
کسی را نماند هیچ ناداده چیز	سران را همه شهرها داد نیز
کرا پایه بایست پایه نهاد	کرا پادشاهی سزا بد داد
سوی خانهاشان فرستاد باز	چو اندر خور کارشان داد ساز

خرامید برگاه و باره بیست	به کاخ شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند	برو عود و عنبر همی سوختند
زمینش بکردند از زرّ پاک	همه هیزمش عود و عنبرش خاک
همه کاخ را کام اندام کرد	پسش خان گشتاسپیان نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش	بدادند جاماسپ را موبدش
سوی مرز دارانش نامه نوشت	که ما را خداوند یافه نهشت
شبان شده تیره مان روز کرد	کیان را به هر جای پیروز کرد
به نفرین شد ارجاسپ ناآفرین	چنین است کار جهان آفرین
چو پیروزی شاهتان بشنوید	گزیتی به آذرپرستان دهید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم	که فرّخ شد آن شاه و ارجاسپ شوم
فرسته فرستاد با خواسته	غلامان و اسپان آراسته
شه بتپرستان و رایان هند	گزینش بدادند شاهان سند

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۱ - فرستادن گشتاسپ اسفندیار را به همه کشور و کیش گرفتن ایشان از او



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

کی نامبردار زان روزگار	نشست از برگاه آن شهریار
گزینان لشکرش را بار داد	بزرگان و شاهان مهتر نژاد
ز پیش اندر آمد گو اسفندیار	بدست اندرون گرزه گاو سار
نهاده بسر بر کیانی کلاه	به زیر کلاهش همی تافت ماه
باستاد در پیش او شیر فش	سر افکنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید	ز جان و جهانش بدل برگزید
بدو گفت شاه ای یل اسفندیار	همی آرزو بایدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست	که تو شهریاری و گیهان تراست
کی نامور تاج زرینش داد	در گنجها را بروبر گشاد
همه کار ایران مر او را سپرد	که او را بدی پهلوی دستبرد
درفشان بدو داد و گنج و سپاه	هنوزت نبد گفت هنگام گاه
برو گفت و پا را بدین اندر آر	همه کشورت را بدین اندر آر
بشد تیغ زن گرد کُش پور شاه	بگردید بر کشورش با سپاه
به روم و به هندوستان بر گذشت	ز دریا و تاریکی اندر گذشت
شه روم و هندوستان و یمن	همه نامه کردند بر تهمتن
وزو دین گزارش همی خواستند	مرین دین به را بیاراستند
گزارش همی کرد اسفندیار	به فرمان یزدان همی بست کار
چو آگه شدند از نکو دین اوی	گرفتند آن راه و آیین اوی

بتان از سر کوه میسوختند	بجای بت آذر بر افروختند
همه نامه کردند زی شهریار	که ما دین گرفتیم ز اسفندیار
بیستیم کشتی و بگرفت باژ	کنونت نشاید ز ما خواست باژ
که ما راست گشتیم و ایزد پرست	کنون زند و استا سوی ما فرست
چو شه نامه شهریاران بخواند	نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی به هر کشوری	به هر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان	همی گشت هر سو بگرد جهان
به هر جا که آن شاه بنهاد روی	بیامد پذیره کسی پیش اوی
همه کس مر او را بفرمان شدند	بدان در جهان پاك پنهان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرش	گشاد از میان باز زرّین کمرش
بشادی نشست از بر تخت و گاه	بیاسود يك چند گه با سپاه
برادرش را خواند فرشید ورد	سپاهی برون کرد مردان مرد
بدو داد و دینار دادش بسی	خراسان بدو داد و کردش گسی
چو يك چند گاهی بر آمد برین	جهان ویژه گشت از بد و پاك دین
فرسته فرستاد سوی پدر	که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بدین خدای	به کشور بر افکنده سایه همای
کسی را بنیز از کسی بیم نه	به گیتی کسی بی‌زر و سیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت	جهان گشته آباد و هر جای کشت
سواران جهان را همی داشتند	چو برزیگران تخم می کاشتند
بدین سان بوده سراسر جهان	به گیتی شده گم بد بدگمان

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۲ - بدگوی کردن گرزم از اسفندیار



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

برامش بخورد او می خوش‌گوار	یکی روز بنشست کی شهریار
گوی نامجو آزموده برزم	یکی سر کشی بود نامش گرزم
ندانم چه رویشان بود از آغاز کار	بدل کین همی داشت ز اسفندیار
ازو زشت‌گفتی و طعنه زدی	به هر جای کاواز او آمدی
رخ از درد زرد و دل از کین تباه	نشسته بد او پیش فرخنده شاه
نگر تا چه بد آهو افگند بن	فراز آمد از شاهزاده سخن
چو دشمن بود گفت فرزند بد	هوازی یکی دست بر دست زد
چنین گفت آن موبد راست کیش	فرازش نباید کشیدن به پیش
ازو باب را روز بتر شود	که چون پور با سهم و مهتر شود
از اندازه‌اش سر بیاید برید	رهی کز خداوند سر برکشید
نیامد مرا این گمانی درست	چو از راز دار این شنیدم نخست
خداوند این راز که وین چه راز	جهانجوی گفت این سخن چیست باز
چنین راز گفتن کنون نیست روی	کیان شاه را گفت کای راست‌گوی
فریبنده را گفت نزد من آی	سر شهرباران تهی کرد جای
نهان چیست زان اژدها کیش من	بگوی این همه سر بسر پیش من
نباید جز آن چیز کاندر خورد	گرزم بد آهوش گفت از خرد
سزد گر ندارم بد از شاه باز	مرا شاه کرد از جهان بی‌نیاز
و گر چه مر او را نیاید پسند	ندارم من از شاه خود باز پند

که گر راز گویمش و او نشنود	به از راز کردنش پنهان شود
بدان ای شهنشاه کاسفندیار	بسیچد همی رزم را روی کار
بسی لشکر آمد به نزدیک اوی	جهانی سوی او نهادست روی
بر آنست اکنون که بندد ترا	به شاهی همی بد پسندد ترا
ترا گر بدست آورید و بیست	کند مر جهان را همه زیر دست
تو دانی که آنست اسفندیار	که او را به رزم اندرون نیست یار
چنو حلقه کرد آن کمند بتاب	پذیره نیارد شدن آفتاب
کنون از شنیده بگفتمت راست	تو به دان کنون رای و فرمان تراست
چو با شاه ایران گرزم این براند	گو نامبردار خیره بماند
چنین گفت هرگز که دید این شگفت	دژم گشت و ز پور کینه گرفت
نخورد ایچ می نیز و رامش نکرد	ابی بزم بنشست با باد سرد
از اندیشگان نامد آن شبش خواب	ز اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید	فروغ ستاره بید ناپدید
بخواند آن جهان دیده جاماسپ را	کجا بیش دیدست لهراسپ را
بدو گفت شو پیش اسفندیار	بخوان و مر او را بره باش یار
که کاری بزرگست پیش اندرا	تو پایی همی این همه کشورا
یکی کار اکنون همی بایدا	که بی تو چنین کار بر نایدا
نوشته نوشتش یکی استوار	که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسپ را	که دستور بد شاه لهراسپ را
چو او را ببینی میان را ببند	ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفته‌ای زود برجه بپای	و گر خود بپایی زمانی مپای
خردمند شد نامه شاه برد	به تازنده کوه و بیابان سپرد

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۳ - آمدن جاماسپ نزد اسفندیار



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

بدان روزگار اندر اسفندیار	بدشت اندرون بد ز بهر شکار
از آن دشت آواز کردش کسی	که جاماسپ را کرد خسرو گسی
چو آن بانگ بشنید آمد شگفت	بیچید و خندیدن اندر گرفت
پسر بود او را گزیده چهار	همه رزم جوی و همه نیزه دار
یکی نام بهمن دوم مهر نوش	سیم نام او بد دلافرز طوش
چهارم بدش نام نوشاذرا	نهادی کجا گنبد آذرا
به شاه جهان گفت بهمن پسر	که تا جاودان سبز بادات سر
یکی ژرف خنده بخندید شاه	نیابم همی اندرین هیچ راه
بدو گفت پورا بدین روزگار	کس آید مرا از در شهریار
که آواز بشنیدم از ناگهان	بترسم که از گفته بی‌رهان
ز من خسرو آزار دارد همی	دلش از رهی بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا	چه کردی تو با خسرو کشورا
سر شهریارانش گفت ای پسر	ندانم گناهی به جای پدر
مگر آنک تا دین بیاموختم	همی در جهان آتش افروختم
جهان ویژه کردم به بزنده تیغ	چرا دارد از من دل شاه میغ
همانا دلش دیو بفریفتست	که بر کشتن من بیاشیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه	پدید آمد از دور گرد سیاه
چراغ جهان بود دستور شاه	فرستاده شاه زی پور شاه

چو از دور دیدش ز کهسار گرد	بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدش گرد فرزند شاه	همی بود تا او بیامد ز راه
ز باره چمنده فرود آمدند	گو و پیر هر دو پیاده شدند
بپرسید ازو فرّخ اسفندیار	که چونست شاه آن گو نامدار
خردمند گفتا درستست و شاد	برش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد	که مر شاه را دیو بی‌راه کرد
خردمند را گفتش اسفندیار	چه بینی مرا اندرین روی کار
گر ایدونک با تو بیایم بدر	نه نیکو کند کار با من پدر
ور ایدونک نایم به فرمانبری	برون کرده باشم سر از کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر	نباید چنین ماند بر خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان	بدانندگی پیر و بخت جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر	به از جور مهتر پسر بر پدر
ببایدت رفتن چنینست روی	که هرچ او کند پادشاهست اوی
برین بر نهادند و گشتند باز	فرستاده و پور خسرو نیاز
یکی جای خویش فرود آورید	بکف بر گرفتند هر دو نبید
بپیشش همی عود می سوختند	تو گفتی همی آتش افروختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش	ز لشکر بیامد فراوان ببیش
همه لشکرش را ببهمن سپرد	و ز انجا خرامید با چند گرد
بیامد به درگاه آزاده شاه	کمر بسته و بر نهاده کلاه

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۴ - بند کردن گشتاسپ اسفندیار را



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

کلاه کیان بر نهاده بسر	چو آگاه شد شاه کامد پسر
همه زند و استا به نزدیک خویش	مهان و کهان را همه خواند پیش
پس آن خسرو تیغ زن را بخواند	همه موبدان را به کرسی نشاند
به پیش پدر شد پرستارفش	بیامد گو و دست کرده بکش
بدان راد مردان و اسپهبدان	شه خسروان گفت با موبدان
بسختی همه پرورش داده‌اید	چه گوید گفتا که آزاده‌اید
بدو شاد باشد دل تاجور	بخ گیتی کسی را که باشد پسر
یکی تاج زرینش بر سر نهد	به هنگام شیرش به دایه دهد
بیاموزدش خوردن و بر نشست	همی داردش تا شود چیره دست
سواری کندش آزموده نبرد	بسی رنج بیند گرانمایه مرد
چنان زر که از کان به زردی رسد	چو آزاده را ره به مردی رسد
ورا بیش گویند گویندگان	مر او را بجوید چو جویندگان
سر انجمنها به رزم و به بزم	سواری شود نیک و پیروز و رزم
پدر پیر گشته نشسته به کاخ	چو نیرو کند با سر و یال و شاخ
نباشد سزاوار تخت مهی	جهان را کند یک سره زو تهی
نشسته در ایوان نگهبان رخت	ندارد پدر جز یکی نام تخت
پدر را یکی تاج و زرین کلاه	پسر را جهان و درفش و سپاه
پسندند گردان چنین داستان	نباشد بران پور همداستان

ز بهر یکی تاج و افسر پسر	تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاهش پس آهنگ اوی	نهاده دلش تیز بر چنگ اوی
چه گویند پیران که با این پسر	چه نیکو بود کار کردن پدر
گزینانش گفتند کای شهریار	نیاید خود این هرگز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه	ازین خام تر نیز کاری مخواه
جهاندار گفتا که اینک پسر	که آهنگ دارد به جای پدر
و لیکن من او را به چوبی زنم	که گیرند عبرت همه بر زنم
بیندم چنانش سزاوار پس	بیندی که کس را نبستست کس
پسر گفت کای شاه آزاده خوی	مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار	که کردستم اندر همه روزگار
بجان تو ای شاه گر بد بدل	گمان برده‌ام پس سرم برگسل
و لیکن تو شاهی و فرمان تراست	تراام من و بند و زندان تراست
کنون بند فرما و گر خواه کش	مرا دل درستست و آهسته هاش
سر خسروان گفت بند آورید	مر او را ببندید و زین مگذرید
بپیش آوریدند آهنگران	غل و بند و زنجیرهای گران
در ان انجمن کس به خواهش زبان	نجنبید بر شهریار جهان
ببستند او را سر و دست و پای	به پیش جهاندار گیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار	که هر کش همی دید بگریست زار
چو کردند زنجیر در گردنش	بفرمود بسته بدر بردنش
بیارید گفتا یکی پیل نر	دونده پرنده چو مرغی بپر
فراز آوریدند پیلی چو نیل	مر او را ببستند بر پشت پیل
چو بردنش از پیش فرخ پدر	دو دیده پر از آب و رخساره تر
فرستاد سوی دژ گنبدان	گرفته پس و پیش اسپهبدان

پر از درد بردند بر کوهسار	ستون آوریدند ز آهن چهار
بکرده ستونها بزرگ آهنین	سر اندر هوا و بن اندر زمین
مر او را برانجا بیستند سخت	ز تختش بیفگند و برگشت بخت
نگهبان او کرد پس اند مرد	گو پهلوان زاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی	زمان تا زمان زار بگریستی

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۵ - رفتن گشتاسپ به سیستان و سپاه آراستن ارجاسپ بار دیگر



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

بر آمد بسی روزگاران بدوی	که خسرو سوی سیستان کرد روی
که آنجا کند زند و استا روا	کند موبدان را بدانجا گوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه	پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنک رستمش نام	سوار جهان دیده همتای سام
ابا پیر دستان که بودش پدر	ابا مهتران و گزینان در
به شادی پذیره شدندش به راه	ازو شادمان گشت فرخنده شاه
به زاولش بردند مهمان خویش	همه بندهوار ایستادند پیش
وزو زند و کشتی بیاموختند	بیستند و آذر بر افروختند
بر آمد برین میهمانی دو سال	همی خورد گشتاسپ با پور زال
بهر جا کجا شهرباران بودند	از آن کار گشتاسپ آگه شدند
که او مر سر پهلوان را بیست	تن پیل وارث به آهن بخت
به زاولستان شد به پیغمبری	که نفرین کند بر بت آزی
بگشتند يك سر ز فرمان شاه	بهم برشکستند پیمان شاه
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه	بیستست آن شیر را بی‌گناه
نبرده گزینان اسفندیار	ازانجا برفتند تیمار دار
همی داشتند از سپه دست باز	پس اندر گرفتند راه دراز
به پیش گو اسفندیار آمدند	کیان زادگان شیر وار آمدند
پدر را به رامش همی داشتند	به زندانش تنها بنگذاشتند

پس آگاهی آمد بسالار چین	که شاه از گمان اندر آمد بکین
بر آشفت خسرو به اسفندیار	به زندان و بندش فرستاد خوار
خود از بلخ زی زابلستان کشید	بیابان گذارید و سیحون بدید
به زاول نشستست مهمان زال	برین روزگاران بر آمد دو سال
به بلخ اندرونست لهراسپ شاه	نماندست از ایرانیان و سپاه
مگر هفتصد مرد آتش پرست	همه پیش آذر بر آورده دست
جز ایشان به بلخ اندرون نیست کس	از آهنگ داران همینند بس
مگر پاسبانان کاخ همای	هلا زود برخیز و چندین مپای
مهان را همه خواند شاه چگل	ابر جنگ لهراسپشان داد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه	سوی نیمروز او سپردست راه
به زاول نشستست با لشکرش	سواری نه اندر همه کشورش
کنونست هنگام کین خواستن	بباید بسیچید و آراستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار	ببند گران اندرست استوار
کدامست مردی پژوهنده راز	که پیماید این راه ژرف دراز
نراند به راه ایچ و بی‌ره رود	ز ایران هراسان و آگه رود
یکی جادوی بود نامش ستوه	گذارنده راه و نهفته پژوه
منم گفت آهسته و نامجوی	چه باید ترا هرچ باید بگوی
شه چینش گفتا به ایران خرام	نگهبان آتش ببین تا کدام
پژوهنده راز پیمود راه	به بلخ گزین شد که بد گاه شاه
ندید اندرو شاه گشتاسپ را	پرستنده‌ای دید و لهراسپ را
بشد همچنان پیش خاقان بگفت	به رخ پیش او بر زمین را برفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت	از اندوه دیرینه آزاد گشت
سران را همه خواند و گفتا روید	سپاه پراکنده گرد آورید

برفتند گردان لشکر همه	بکوه و بیابان و جای رمه
بدو باز خواندند لشکرش را	گزیده سواران کشورش را

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۶ - سخن فردوسی نگوهش کردن فردوسی مر دقیقی را



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

چو این نامه افتاد در دست من	به ماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آدمم	بسی بیت ناتندرست آدمم
من این زان بگفتم که تا شهریار	بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش	کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت	مگو و مکن طبع با رنج جفت
چو بند روان بینی و رنج تن	بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان	مبر سوی این نامه خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی	از آن به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه بود از گه باستان	سخنهای آن برمنش راستان
چو جامی گهر بود و منثور بود	طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته برو سالیان شش هزار	گر ایدونك پرسش نماید شمار
نبردی به پیوند او کس گمان	پر اندیشه گشت این دل شادمان
گرفتم بگوینده بر آفرین	که پیوند را راه داد اندرین
اگر چه نپیوست جز اندکی	ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
همو بود گوینده را راهبر	که بنشاند شاهی ابر گاهبر
همی یافت از مهتران ارج و گنج	ز خوی بد خویش بودی به رنج
ستاینده شهریاران بدی	به کاخ افسر نامداران بدی
به شهر اندرون گشته گشتی سخن	ازو نو شدی روزگار کهن

من این نامه فرخ گرفتم به فال	بسی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای	به گاه کیان بر درخشنده‌ای
مرا این سخن بر دل آسان نبود	به جز خامشی هیچ درمان نبود
نشستنگه مردم نیک بخت	یکی باغ دیدم سراسر درخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش	بجز نام شاهی نبد افسرش
که گر در خور باغ بایستمی	اگر نیک بودی به شایستمی
سخن را چو بگذاشتم سال بیست	بدان تا سزاوار این رنج کیست
ابو القاسم آن شهریار جهان	کزو تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فرّ و جود	که او را کند ماه و کیوان سجود
سر نامه را نام او تاج گشت	به فرّش دل تیره چون عاج گشت
به بخش و به داد و به رای و هنر	نبد تاج را زو سزاوارتر
بیامد نشست از بر تخت داد	جهاندار چون او ندارد بیاد
ز شاهان پیشی همی بگذرد	نفس داستان را همی نشمرد(?)
چه دینار بر چشم او بر چه خاک	به رزم و به بزم اندرش نیست باک
که بزم زّر و گه رزم تیغ	ز خواهنده هرگز ندارد دریغ

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۷ - آمدن سپاه ارجاسپ به بلخ و کشتن لهراسب



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم	به طبع روان باغ بی‌خو کنیم
بفرمود تا کهرم تیغ زن	بود پیش سالار آن انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر	بخورشید تابان بر آورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار	ز ترکان شایسته مردی هزار
از ایدر برو تازیان تا به بلخ	که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا یابی از دشمنان	از آتش پرستان و آهرمنان
سرانشان ببر خانهاشان بسوز	بریشان شب آور به رخشنده روز
از ایوان گشتاسپ باید که دود	زبان به بر آرد به چرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار	بیابی سر آور برو روزگار
هم آنگه سرش را ز تن باز کن	وزین روی گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران به کام تو گشت	تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
من اکنون ز خلّج به اندک زمان	بیایم دمدام چو باد دمان
بخوانم سپاه پراکنده را	برافشانم این گنج آکنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم	ز فرمان تو رامش جان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید	سپاه شب تیره شد ناپدید
بیاورد کهرم ز توران سپاه	جهان گشت چون روی زنگی سپاه
چو آمد بران مرز بگشاد دست	کسی را که بد پیش آذر پرست
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ	گشاده زبان را بگفتار تلخ

ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد	غمی گشت و با رنج همراه شد
به یزدان چنین گفت کای کردگار	توی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و پاینده‌ای	خداوند خورشید تابنده‌ای
نگهدار دین و تن و هوش من	همان نیروی جان و گر توش من
که من بنده بر دست ایشان تباه	نگردم توی پشت و فریاد خواه
به بلخ اندرون نامداری نبود	و ز آن گرز داران سواری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار	چنانچون بود از در کارزار
چو توران سپاه اندر آمد به تنگ	بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
ز جای پرستش به آوردگاه	بیامد بسر بر کیانی کلاه
به پیری بغرید چون پیل مست	یکی گرزۀ گاو پیکر بدست
به هر حمله‌یی جادوی زان سران	سپردی زمین را به گرز گران
همی گفت هر کس که این نامدار	نباشد جز از گرد اسفندیار
بهر سو که باره بر انگیختی	همی خاک با خون بر آمیختی
هر انکس که آواز او یافتی	به تنش اندرون زهره بشکافتی
به ترکان چنین گفت کهرم که چنگ	میازید با او یکایک به جنگ
بکوشید و اندر میانش آورد	خروش هژبر ژیان آورد
بر آمد چکاچاک زخم تبر	خروش سواران پرخاشخر
چو لهراسپ اندر میانه بماند	به بیچارگی نام یزدان بخواند
ز پیری و از تابش آفتاب	غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
جهان دیده از تیر ترکان بخت	نگونسار شد مرد یزدان پرست
به خاک اندر آمد سر تاج دار	برو انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن بر و جوشنش	به شمشیر شد پاره پاره تنش
همی نوسواریش پنداشتند	چو خود از سر شاه برداشتند

رخى لعل دیدند و کافور موى	از آهن سیاه آن بهشتیش روی
بماندند يك سر ازو در شگفت	که این پیر شمشیر چون بر گرفت
کزین گونه اسفندیار آمدی	سپه را برین دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم	همی بی‌گله در چرا آمدیم
به ترکان چنین گفت کهرم که کار	همین بودمان رنج در کارزار
که این نامور شاه لهراسپ است	که پوزش جهاندار گشتاسپ است
جهاندار با فر یزدان بود	همه کار او رزم و میدان بود
جز این نیز کاین خود پرستنده بود	دل از تاج و ز تخت برگنده بود
کنون پشت گشتاسپ زو شد تهی	بپیچید ز دیهیم شاهنشهی
از انجا به بلخ اندر آمد سپاه	جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده	بران کاخ و ایوان زر آژده
همه زند و استش همی سوختند	چه پر مایه‌تر بود بر توختند
از ایرانیان بود هشتاد مرد	زبان‌شان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آتش بکشتندشان	ره بندگی بر نوشتندشان
ز خونشان بمرد آتش زردهشت	ندانم جزا جایشان جز بهشت

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۸ - آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسب و سپاه کشیدن سوی بلخ



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

زنی بود گشتاسپ را هوشمند	خردمند و ز بد زبانش ببند
ز آخر چمان باره‌یی بر نشست	بکردار ترکان میان را بیست
از ایران ره سیستان برگرفت	از آن کارها مانده اندر شگفت
نخفتی به منزل چو برداشتی	دو روزه به یک روزه بگذاشتی
چنین تا به نزدیک گشتاسپ شد	به آگاهی درد لهراسب شد
بدو گفت چندین چرا ماندی	خود از بلخ بامی چرا راندی
سپاهی ز ترکان بیامد به بلخ	که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است	از ایدر ترا روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست	بیک تاختن درد و ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای	همه کشور چین ندارند پای
چنین پاسخ آورد کاین خود مگوی	که کاری بزرگ آمدستت به روی
شهنشاه لهراسب را پیش بلخ	بکشتند و شد بلخ را روز تلخ
همان دختران را ببرند اسیر	چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست همای	خردمند را دل نرفتی ز جای
و زان جا به نوش‌آذر شدند	رد و هیربد را به هم بر زدند
ز خونشان فروزنده آذر بمرد	چنین کار را خوار نتوان شمرد
دگر دختر شاه به آفرید	که باد هوا هرگز او را ندید
به خواری ورا زار برداشتند	برو یاره و تاج نگذاشتند

ز مژگان بیارید خوناب زرد	چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد
شنیده سخن پیش ایشان براند	بزرگان ایرانیان را بخواند
بینداخت تاج و بیردخت گاه	نویسنده نامه را خواند شاه
فرستاد نامه به هر پهلوی	سواران پراکنده بر هر سوی
مدارید باك از بلند و مفاك	كه يك تن سر از گل مشوريد پاك
كجا بود در پادشاهی سری	ببردند نامه به هر کشوری
برفتند با گرز و رومی کلاه	چو آگاه گشتند يك سر سپاه
بران نامور بارگاه آمدند	همه يك سره پیش شاه آمدند
سواران جنگاور از کشورش	چو گشتاسپ دید آن سپه بر درش
سوی بلخ بامی ره اندر گرفت	درم داد و ز سیستان بر گرفت
جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه	چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه
كه جایی کسی روی هامون ندید	ز دریا به دریا سپه گستريد
زمین شد سیاه و هوا لاژورد	دو لشکر چو تنگ اندر آمد به گرد
همه نیزه و تیغ و ژوپین به کف	چو هر دو سپه برکشیدند صف
كه با شیر دژنده جستی نبرد	ابر میمنه شاه فرشید ورد
كه شاه گه رزم چون کوه بود	ابر میسره گرد بستور بود
همی کرد هر سو به لشکر نگاه	جهاندار گشتاسپ در قبلگاه
بیامد پس پشت او با بنه	و ز آن روی کندر ابر میمنه
به قلب اندر ارجاسپ با انجمن	سوی میسره کهرم تیغ زن
زمین آهنین شد هوا آبنوس	بر آمد ز هر دو سپه بانگ کوس
زمین از گرانی بدژد همی	تو گفتی كه گردون بپژد همی
همی کوه خارا بر آورد پر	ز آواز اسپان و زخم تبر
سر گرز داران همه چاك چاك	همه دشت سر بود بی تن بخاب

درفشیدن تیغ و باران تیر	خروش یلان بود با دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ	سپه را همی نامدی جان دریغ
سر نیزه و گرز خم داده بود	همه دشت پر کشته افتاده بود
بسی کوفته زیر باره درون	کفن سینۀ شیر و تابوت خون
تن بی‌سران و سر بی‌تنان	سواران چو پیلان کفک‌افگنان
پدر را نبود بر پسر جای مهر	همی گشت زین گونه گردان سپهر
چو بگذشت زین سان سه روز و سه شب	ز بس بانگ اسپان و جنگ و جلب
سراسر چنان گشت آوردگاه	که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد	بر آویخت ناگاه فرشید ورد
ز کهرم مران شاه تن خسته شد	بجان گر چه از دست او رسته شد
از ایران سواران پرخاش جوی	چنان خسته بردند از پیش اوی
فراوان ز ایرانیان کشته شد	ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت	دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند يك سر بران رزمگاه	به یکبارگی تیره شد بخت شاه

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۹ - گشته شدن گشتاسپ از ارجاسپ



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

سر انجام گشتاسپ بنمود پشت	بدانگه که شد روزگارش درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند	مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیا	بدو اندرون چشمه و آسیا
که برگرد آن کوه يك راه بود	و ز آن راه گشتاسپ آگاه بود
جهاندار گشتاسپ و يك سر سپاه	سوی کوه رفتند ز آوردگاه
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید	بگردید و بر کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی	چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
از آن کوهسار آتش افروختند	بدان خاره بر خار می سوختند
همی کشت هر مهتری بارگی	نهادند دلها به بیچارگی
چو لشکر چنان گردشان برگرفت	کی خوش منش دست بر سر گرفت
جهان دیده جاماسپ را پیش خواند	ز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان	بگوی آنچ دانی و پنهان مهان
که باشد بدین بد مرا دستگیر	بیایدت گفتن همه ناگزیر
چو بشنید جاماسپ بر پای خاست	بدو گفت کای خسرو داد و راست
اگر شاه گفتار من بشنود	بدین گردش اختران بگردد
بگویم بدو هرچ دانم درست	ز من راستی جوی شاهان نخست
بدو گفت شاه آنچ دانی بگوی	که هم راست گویی و هم راه جوی
بدو گفت جاماسپ کای شهریار	سخن بشنو از من یکی هوشیار

تو دانی که فرزنت اسفندیار	همی بند ساید به بد روزگار
اگر شاه بگشاید او را ز بند	نماند برین کوهسار بلند
بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی	بجز راستی نیست ایچ آرزوی
بجاماسپ گفت ای خردمند مرد	مرا بود از آن کار دل پر ز درد
که او را بیستیم بران بزمگاه	بگفتار بد خواه و او بی‌گناه
همانگاه من زان پشیمان شدم	دلم خسته بد سوی درمان شدم
گر او را بینم برین رزمگاه	بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه
که یارد شدن پیش آن ارجمند	رهاند مران بی‌گنه را ز بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار	منم رفتنی کاین سخن نیست خوار
به جاماسپ شاه جهاندار گفت	که با تو همیشه خرد باد جفت
برو و ز منش ده فراوان درود	شب تیره ناگاه بگذر ز رود
بگویش که آن کس که بیداد کرد	بشد زین جهان با دل پر ز درد
اگر من برفتم بگفت کسی	که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم بسیچم همی	و ز آن کرده خویش پیچم همی
کنون گر بیابی دل از کینه پاک	سر دشمنان اندر آری بخاک
و گر نه شد این پادشاهی و تخت	ز بن بر کنند این کیانی درخت
چو آیی سپارم ترا تاج و گنج	ز چیزی که من گرد کردم به رنج
بدین گفته یزدان گوی منست	چو جاماسپ کو رهنمای منست
بیوشید جاماسپ توزی قبای	فرود آمد از کوی بی‌رهنمای
بسر بر نهاده کلاه دو پر	بر آیین ترکان بیسته کمر
یکی اسپ ترکی بیاورد پیش	ابر اسپ آلت ز اندازه بیش
نشست از بر باره و آمد به زیر	که بد مرد شایسته بر سان شیر
هر انکس که او را بدیدی به راه	بپرسیدی او را ز توران سپاه

به آواز ترکی سخن راندی	بگفتی بدان کس که او خواندی
ندانستی او را کسی حال و کار	بگفتی بترکی سخن هوشیار
همی راند باره بکردار باد	چنین تا بیامد بر شاه زاد
خرد یافته چون بیامد بدشت	شب تیره از لشکر اندر گذشت
چو آمد بنزد دژ گنبدان	رهانید خود را ز دست بدان

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۳۰ - رفتن جاماسپ به دیدن اسفندیار



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

یکی مایه ور پور اسفندیار	که نوش آذرش خواندی شهریار
بران بام دژ بود و چشمش به راه	بدان تا کی آید ز ایران سپاه
پدر را بگوید چو بیند کسی	به بالای دژ در نماند بسی
چو جاماسپ را دید پویان به راه	بسر بر یکی نغز توزی کلاه
چنین گفت کامد ز توران سوار	بیویم بگویم به اسفندیار
فرود آمد از باره دژ دوان	چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دیده‌گاه	کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم باز بینم که گشتاسپیست	و گر کینه جویست و ارجاسپیست
اگر ترک باشد بزم سرش	بخاک افکنم نابسوده برش
چنین گفت پر مایه اسفندیار	که راه گذر کی بود بی‌سوار
همانا کز ایران یکی لشکری	سوی ما بیامد به پیغمبری
کلاهی بسر بر نهاده دو پر	ز بیم سواران پرخاشخر
چو بشنید نوش آذر از پهلوان	بیامد بران باره دژ دوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه	هم از باره دانست فرزند شاه
بیامد به نزدیک فرخ پدر	که فرخنده جاماسپ آمد به در
بفرمود تا دژ گشادند باز	در آمد خردمند و بردش نماز
بدادش درود پدر سر بسر	پیامی که آورده بود در بدر
چنین پاسخ آورد اسفندیار	که ای از خرد در جهان یادگار

خردمند و کنداور و سرفراز	چرا بسته را برد باید نماز
کسی را که بر دست و پای آهنت	نه مردم نژادست کآهرمنست
درود شهنشاه ایران دهی	ز دانش ندارد دلت آگهی
درودم ز ارجاسپ آمد کنون	کز ایران همی دست شوید بخون
مرا بند کردند بر بی‌گناه	همانا که رزم فرزند شاه
چنین بود پاداش رنج مرا	به آهن بیاراست گنج مرا
کنون همچنین بسته باید تنم	به یزدان گواهی منست آهمن
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود	ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
مبادا که این بد فرامش کنم	روان را بگفتار بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کای راستگوی	جهانگیر و کنداور و نیک خوی
دلت گر چنین از پدر خیره گشت	نگر بخت این پادشا تیره گشت
چو لهراسپ شاه آن پرستنده مرد	که ترکان بکشتندش اندر نبرد
همان هیربد نیز یزدان پرست	که بودند با زند و استا بدست
بکشتند هشتاد از موبدان	پرستنده و پاک دل و بخردان
ز خونشان به نوش‌آذر آذر بمرد	چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
ز بهر نیا دل پر از درد کن	بر آشوب و رخسارگان زرد کن
ز کین یا ز دین گر نجنبی ز جای	نباشی پسندیده رهنمای
چنین داد پاسخ که ای نیک نام	بلند اختر و گرد و جوینده کام
بر اندیش کاین پیر لهراسپ را	پرستنده و باب گشتاسپ را
پسر به که جوید همی کین اوی	که تخت پدر داشت و آیین اوی
بدو گفت ار ایدونک کین نیا	نجویی نداری بدل کیمیا
همای خردمند و به آفرید	که باد هوا روی ایشان ندید
به ترکان اسیرند و با درد و داغ	پیاده دوان رنگ رخ چون چراغ

چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که من بسته بودم چنین زار و خوار
نکردند زیشان ز من هیچ یاد	نه برزد کس از بهر من سرد باد
چه گویی بیاسخ که روزی همای	ز من کرد یاد اندرین تنگ جای
دگر نیز پر مایه به آفرید	که گفתי مرا در جهان خود ندید
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان	پدرت از جهان تیره دارد روان
بکوه اندرست این زمان با سران	دو دیده پر از آب و لب ناچاران
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش	همانا نبینی سر و افسرش
نیاید پسند جهان آفرین	که تو دل بیچی ز مهر و ز دین
برادر که بد مر ترا سی و هشت	ازان پنج ماند و دگر در گذشت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که چندین برادر بدم نامدار
همه شاد با رامش و من به بند	نکردند یاد از من مستمند
اگر من کنون کین بسیچم چه سود	کزیشان بر آورد بد خواه دود
چو جاماسپ زین گونه پاسخ شنود	دلش گشت از درد پر داغ و دود
همی بود بر پای و دل پر ز خشم	به زاری همی راند آب از دو چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان	اگر تیره گردد دلت با روان
چه گویی کنون کار فرشیدورد	که بود از تو همواره با داغ و درد
بهر سو که بودی به رزم و به بزم	پر از درد و نفرین بدی بر گرزم
پر از خشم شمشیر دیدم تنش	دریده برو مغفر و جوشنش
همی زار می بگسلد جان اوی	بیخشای بر چشم گریان اوی
چو آواز دادش ز فرشیدورد	دلش گشت پر خون و جان پر ز درد
چو باز آمدش دل به جاماسپ گفت	که این بد چرا داشتی در نهفت
بفرمای کاهنگران آورند	چو سوهان و پتک گران آورند
بیاورد جاماسپ آهنگران	چو سندان پولاد و پتک گران

بسودند زنجیر و مسمار و غل	همان بند رومی بکردار پل
چو شد دیر بر سودن بستگی	بید تنگ دل بسته از خستگی
به آهنگران گفت کای شوربخت	بیندی و بسته ندانی گسخت
همی گفت من بند آن شهریار	نکردم به پیش خردمند خوار
بیچید تن را و بر پای جست	غمی شد بپایند یازید دست
بیاهیخت پای و بیچید دست	همه بند و زنجیر برهم شکست
چو بگسست زنجیر بی‌توش گشت	بیفتاد از درد و بیهوش گشت
ستاره شمر کان شگفتی بدید	بران تاج دار آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو زورمند	همی پیش بنهاد و زنجیر و بند
چنین گفت کاین هدیه‌های گرزم	منش پست بادش به بزم و به رزم
به گرمابه شد با تن دردمند	ز زنجیر فرسوده و مستمند
چو آمد بدر پس گو نامدار	رخش بود همچون گل اندر بهار
یکی جوشن خسروانی بخواست	همان جامه پهلوانی بخواست
بفرمود کان باره گام زن	بیارید و آن ترگ و شمشیر من
چو چشمش بران تیز رو برفتاد	ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت گر من گنه کرده‌ام	ازینسان به بند اندر آزرده‌ام
چه کرد این چمان باره بربری	چه بایست کردن بدین لاغری
بشوید و او را بی‌آهو کنید	بخوردن تنش را به نیرو کنید
فرستاد کس نزد آهنگران	هرانکس که استاد بود اندران
برفتند و چندی زره خواستند	سلیحش یکایک بپیراستند

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۳۱ - دیدن اسفندیار برادر خود فرشیدورد



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

خروش جرس خاست از بارگاه	چو شب شد چو آهرمن کینه خواه
یکی تیغ هندی گرفته بدست	بران باره پهلوی برنشست
برفتند يك سر پر از جنگ و جوش	چو نوش‌آذر و بهمن و مهر نوش
که دستور فرخنده گشتاسپ بود	ورا راهبر پیش جاماسپ بود
سواران جنگی به هامون شدند	ازان باره دژ چو بیرون شدند
چنین گفت کای داور راستگوی	سپهد سوی آسمان کرد روی
فروزندهٔ جان اسفندیار	توی آفریننده و کامگار
دلم گشت پر درد و رخساره زرد	تو دانی که از خون فرشیدورد
کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ	گر ایدونک پیروز گردم به جنگ
همان کین چندین سر بی‌گناه	بخوادم ازو کین لهراسپ شاه
که از خونشان لعل شد خاک دشت	برادر جهان بین من سی و هشت
که کینه نگیرم ز بند پدر	پذیرفتم از داور دادگر
جهان از ستمگاره بی‌خو کنم	بگیتی صد آتشکده نو کنم
مگر در بیابان کنم صد رباط	نبیند کسی پای من بر بساط
بدو گور و نخچیر پی نسپرد	بخشی که کرگس برو نگذرد
توانگر کنم مردم خیش کار	کنم چاه آب اندرو صد هزار
سر جادوان بر زمین آورم	همه بی‌رهان را بدین آورم
بیامد به نزدیک فرشیدورد	بگفت این و برگاشت اسپ نبرد

و را از بر جامه بر خفته دید	تن خسته در جامه بنهفته دید
ز دیده بیارید چندان سرشک	که با درد او آشنا شد پزشک
بدو گفت کای شاه پرخاش جوی	ترا این گزند از که آمد بروی
کزو کین تو باز خواهم به جنگ	اگر شیر جنگیست او گر پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان	ز گشتاسپ من خلیده روان
چو پای ترا او نکردی ببند	ز ترکان بما نامدی این گزند
همان شاه لهراسپ با پیر سر	همه بلخ ازو گشت زیر و زبر
ز گفت گرزم آنچ بر ما رسید	ندیدست هرگز کسی نه شنید
بدرد من اکنون تو خرسند باش	بگیتی درخت برومند باش
که من رفتنی‌ام بدیگر سرای	تو باید که باشی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار	ببخشش روان مرا شاد دار
تو پدرود باش ای جهان پهلوان	که جاوید بادی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد	شد آن نامور شاه فرشید ورد
بزد دست بر جامه اسفندیار	همه پرنیان بر تنش گشت خار
همی گفت کای پاک برتر خدای	به نیکی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشیدورد	بر انگیزم از رود و ز کوه گرد
بریزم ز تن خون ارجاسپ را	شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش را مرده بر زین نهاد	دلی پر ز کینه لبی پر ز باد
ز هامون بیامد بکوه بلند	برادرش بسته بر اسپ سمند
همی گفت کاکنون چه سازم ترا	یکی دخمه چون بر فرازم ترا
نه چیزست با من نه سیم و نه زر	نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
بزیر درختی که بد سایه دار	نهادش بدان جایگه نامدار
برآهیخت خفتان جنگ از تنش	کفن کرد دستار و پیراهنش

و زان جا بیامد بدان جایگاه	کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی مرد ز ایرانیان کشته دید	شده خاک و ریگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان	پیر از درد دل شد ازان خستگان
بجایی کجا کرده بودند رزم	بچشم آمدش زرد روی گرزم
به نزدیک او اسپش افکنده بود	برو خاک چندی پراکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار	که ای مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت	بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست	ابا دشمن و دوست دانش نکوست
براندیشد آن کس که دانا بود	بکاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که افتد بران ناتوان	بجستنش رنجه ندارد روان
از ایران همی جای من خواستی	برافگندی اندر جهان کاستی
ببردی ازین پادشاهی فروغ	همی چاره جستی بگفت دروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته	تو باشی بدان گیتی آویخته
و زان دشت گریان سر اندر کشید	به انبوه گردان ترکان رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت	کزیشان همی آسمان تیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون	به پهنای پرتاب تیری فزون
ز کنده بصد چاره اندر گذشت	عنان را نهاده بران سوی دشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد	همی گشت بر گرد دشت نبرد
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد	همی کرد از رزم گشتاسپ یاد
بیفگند زیشان فراوان به راه	و زان جایگه رفت نزدیک شاه

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۳۲ - رسیدن اسفندیار بر کوه به نزد گشتاسپ



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

بر آمد بران تند بالا فراز	چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود بر پای جست	بیوسید و بسترد رویش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان	که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من در دل آزار و تندی مدار	بکین خواستن هیچ کنندی مدار
گرزم آن بد اندیش بد خواه مرد	دل من ز فرزند خود تیره کرد
بد آید به مردم ز کردار بد	بد آید بروی بد از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان	شناسنده آشکار و نهان
که چون من شوم شاد و پیروز بخت	سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستش بهی بر کنم زین جهان	سپارم ترا تاج و تخت مهان
چنین پاسخ داد اسفندیار	که خشنود بادا ز من شهریار
مرا آن بود تخت و تاج و سپاه	که خشنود باشد جهاندار شاه
جهاندار داند که بر دشت رزم	چو من دیدم افکنده روی گرزم
بدان مرد بد گوی گریان شدم	ز درد دل شاه بریان شدم
کنون آنچ بد بود از ما گذشت	غم رفته نزدیک ما باد گشت
ازین پس چو من تیغ را برکشم	وزین کوه پایه سر اندر کشم
نه ارجاسپ مانم نه خاقان چین	نه کهرم نه خَلج نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار	ز بند گران رست و بد روزگار
برفتند يك سر گروهها گروه	به پیش جهاندار بر تیغ کوه

بزرگان فرزانه و خویش اوی	نهادند سر بر زمین پیش اوی
چنین گفت نیک اختر اسفندیار	که ای نامداران خنجرگزار
همه تیغ زهر آبگون برکشید	یکایک در آید و دشمن کشید
بزرگان برو خواندند آفرین	که ما را توی افسر و تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم	به دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند	همی جوشن و تیغ پیراستند
پدر نیز با فرّخ اسفندیار	همی راز گفت از بد روزگار
ز خون جوانان پرخاش جوی	برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
که بودند کشته بران رزمگاه	بسر بر ز خون و ز آهن کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد	که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
بره بر فراوان طلایه بکشت	کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمی گشت و پر مایگان را بخواند	بسی پیش کهرم سخنها براند
که ما را جزین بود در جنگ رای	بدانگه که لشکر بیامد ز جای
همی گفتم آن دیو را گر به بند	بیابیم گیتی شود بی‌گزند
بگیرم سر گاه ایران زمین	به هر مرز بر ما کنند آفرین
کنون چون گشاده شد آن دیو زاد	بچنگست ما را غم و سرد باد
ز ترکان کسی نیست همتای اوی	که گیرد به رزم اندرون جای اوی
کنون با دلی شاد و پیروز بخت	به توران خرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هرچ بد خواسته	ز گنج و ز اسپان آراسته
ز چیزی که از بلخ بامی ببرد	بیاورد یک سر به کهرم سپرد
ز کهرمش کهر پسر بد چهار	بنه بر نهادند و شد پیش بار
برفتند بر هر سوی صد هیون	نشسته برو نیز صد رهنمون
دلش بود پر بیم و سر پر شتاب	ازو دور بد خورد و آرام و خواب

یکی ترک بد نام او گرگسار	ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان چین	بیك تن مزن خویشتن بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته	گریزان و بخت اندر آشوفته
پسر کوفته سوخته شهریار	بیاری که آمد جز اسفندیار
هم آورد او گر بیاید منم	تن مرد جنگی به خاک افگنم
سپه را همی دل شکسته کنی	بگفتار بی جنگ خسته کنی
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی	بدید آن دل و رای هشیار اوی
بدو گفت کای شیر پرخاشخر	ترا هست نام و نژاد و هنر
گر این را که گفتی بجای آوری	هنر بر زبان رهنمای آوری
ز توران زمین تا به دریای چین	ترا بخشم و بوم ایران زمین
سپهد تو باشی به هر کشورم	ز فرمان تو يك زمان نگذرم
هم اندر زمان لشکر او را سپرد	کسانی که بودند هشیار و گرد
همه شب همی خلعت آراستند	همی باره پهلوان خواستند
چو خورشید زرین سپر برگرفت	شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ	چو یاقوت شد مهر چهرش برنگ
ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ	جهانگیر اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار	جهان شد به کردار دریای قار
بشد گرد بستور پور زریر	که بگذاشتی بیشه زو نزه شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش	سپهد بدو لشکر آرای خویش
چو گردوی جنگی بر میسره	بیامد چو خور پیش برج بره
به پیش سپاه آمد اسفندیار	به زین اندرون گرزه گاو سار
به قلب اندرون شاه گشتاسپ بود	روانش پر از کین لهراسپ بود
و زان روی ارجاسپ صف برکشید	ستاره همی روی دریا ندید

ز بس نیزه و تیغهای بنفش	هوا گشته پر پرنیانی درفش
بشد قلب ارجاسپ چون آبنوس	سوی راستش کهرم و بوق و کوس
سوی میسره نام شاه چگل	که در جنگ ازو خواستی شیر دل
برآمد زهر دو سپه گیر و دار	به پیش اندر آمد گو اسفندیار
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران	گزیده سواران نیزه وران
بیامد یکی تند بالا گزید	به هر سوی لشکر همی بنگرید
ازان پس بفرمود تا ساروان	هیون آورد پیش ده کاروان
چنین گفت با نامداران به راز	که این کار گردد به ما بر دراز
نیاید پدیدار پیروزی	نکو رفتنی گر دل افروزی
خود ویژگان بر هیونان مست	بسازیم به آهستگی راه جست
چو اسفندیار از میان دو صف	چو پیل ژیان بر لب آورده کف
همی گشت برسان گردان سپهر	به چنگ اندرون گرزه گاو چهر
تو گفתי همه دشت بالای اوست	روانش همی در نگنجد بیوست
خروش آمد و ناله کَر نای	برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفתי ز خون بوم دریا شدست	ز خنجر هوا چون ثریا شدست
گران شد رکیب یل اسفندیار	بغریب با گرزه گاوسار
بیفشارد بر گرز پولاد مشت	ز قلب سپه گرد سیصد بکشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد	ز دریا بر انگیزم امروز گرد
ازان پس سوی میمنه حمله برد	عنان باره تیزتگ را سپرد
صد و شست گرد از دلیران بکشت	چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کاین کین خون نیاست	کزو شاه را دل پر از کیمیاست
عنان را بپیچید بر میسره	زمین شد چو دریای خون يك سره
بکشت از دلیران صد و شست و پنج	همه نامداران با تاج و گنج

چنین گفت کاین کین آن سی و هشت	گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار	چنین گفت کز لشکر بی شمار
همه کشته شد هرک جنگی بدند	به پیش صف اندر درنگی بدند
ندانم تو خامش چرا مانده‌ای	چنین داستانها چرا رانده‌ای
ز گفتار او تیز شد گرگسار	بیامد به پیش صف کارزار
گرفته کمان کیانی به چنگ	یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان	بزد بر بر و سینه پهلوان
ز زین اندر آویخت اسفندیار	بدان تا گمانی برد گرگسار
که آن تیر بگذشت بر جوشنش	بخست آن کیانی بر روشنش
یکی تیغ الماس گون برکشید	همی خواست از تن سرش را برید
بترسید اسفندیار از گزند	ز فترک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار	بینداخت بر گردن گرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش	بخاک اندر افکند لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ	گروه زد به گردن برش پالهنک
به لشکرگه آوردش از پیش صف	کشان و ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بدخواه را نزد شاه	بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کاین را به پرده سرای	ببند و به کشتن مکن هیچ رای
کنون تا کرا بر دهد کردگار	که پیروز گردد ازین کارزار
و زان جایگه شد به آوردگاه	به جنگ اندر آورد یک سر سپاه
بر انگیختند آتش کارزار	هوا تیره گون شد ز گرد سوار
چو ارجاسپ پیکار زان گونه دید	ز غم پست گشت و دلش بر دمید
به جنگاوران گفت کهرم کجاست	درفشش نه پیدا است بر دست راست
همان تیغ زن کندر شیرگیر	که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر

به رزم اندرون بود با گرگسار	به ارجاسپ گفتند کاسفندیار
نه پیداست آن گرگ پیکر درفش	ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
هیون خواست و راه بیابان گرفت	غمی شد دل ارجاسپ را زان شگفت
برفتند و اسپان گرفته بدست	خود و ویژگیان بر هیونان مست
خود و مهتران سوی خلّج براند	سپه را بران رزمگه بر بماند
بلرزید ز آواز او کوه و غار	خروشی بر آمد ز اسفندیار
مدارید خیره گرفته به چنگ	به ایرانیان گفت شمشیر جنگ
ز تورانیان کوه قارن کنید	نیام از دل و خون دشمن کنید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه	بیفشارد ران لشکر کینه خواه
بگشتی بخون گر بدی آسیا	بخون غرق شد خاک و سنگ و گیا
بریده سر و تیغ در مشت بود	همه دشت پا و بر و پشت بود
به کالا گرفتن نپرداختند	سواران جنگی همی تاختند
همی پوستشان بر تن از غم بکفت	چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت
دگر تیغ و جوشن فرو ریختند	کسی را که بد باره بگریختند
همه دیده چون جویبار آمدند	به زنهار اسفندیار آمدند
از ان پس نیفگند کس را ز پای	بریشان ببخشود زور آزمای
سری را بریشان نگهدار کرد	ز خون نیا دل بی‌آزار کرد
پر از خون برو تیغ و رومی کلاه	خود و لشکر آمد به نزدیک شاه
بر و کتفش از جوشن آزرده بود	ز خون در کفش خنجر افسرده بود
کشیدند بیرون ز خفتانش تیر	بشستند شمشیر و کفش به شیر
جهانجوی شادان دل و تن درست	به آب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد بر داور داد و راست	یکی جامه سوکواران بخواست
بران آفریننده دادگر	نیایش همی کرد خود با پدر

یکی هفته بر پیش یزدان پاك	همی بود گشتاسپ با درد و باك
به هشتم بجا آمد اسفندیار	بیامد به درگاه او گرگسار
ز شیرین روان دل شده ناامید	تن از بیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت شاهها تو از خون من	ستایش نیابی به هر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت بیای	همیشه به نیکی ترا رهنمای
به هر بد که آید زبونی کنم	به رویین دژت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای	ببردند بازش به پرده سرای
به لشکرگه آمد که ارجاسپ بود	که ریزنده خون لهراسپ بود
ببخشید زان رزمگه خواسته	سوار و پیاده شد آراسته
سران و اسیران که آورده بود	بکشت آن کزو لشکر آزرده بود

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۳۳ - فرستادن گشتاسپ اسفندیار را بار دیگر به جنگ ارجاسپ



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

ازان پس بیامد به پرده سرای	ز هر گونه انداخت با شاه رای
ز لهراسپ و ز کین فرشیدورد	ازان نامداران روز نبرد
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند	تو شادانی و خواهرانت ببند
خنک آنک بر کینه گه کشته شد	نه در چنگ ترکان سرگشته شد
چو بر تخت بیند ما را نشست	چه گوید کسی کو بود زیر دست
بگریم برین ننگ تا زنده‌ام	به مغز اندرون آتش افگنده‌ام
پذیرفتم از کردگار بلند	که گر تو به توران شوی بی‌گزند
بمردی شوی در دم ازدها	کنی خواهران را ز ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی	همان گنج بی‌رنج و تخت مهی
مرا جایگاه پرستش بس است	نه فرزند من نزد دیگر کس است
چنین پاسخ آورد اسفندیار	که بی‌تو مبیناد کس روزگار
به پیش پدر من یکی بنده‌ام	روان را بفرمانش آگنده‌ام
فدای تو دارم تن و جان خویش	نخواهم سر و تخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین	نمانم بر و بوم توران زمین
به تخت آورم خواهران را ز بند	به بخت جهاندار شاه بلند
برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت	که با تو روان و خرد باد جفت
برفتنت یزدان پناه تو باد	به باز آمدن تخت گاه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سوی	بجایی که بد موبدی گر گوی

از یشان گزیده ده و دو هزار	سواران مردافگن و کینه‌دار
بر ایشان ببخشید گنج درم	نکرد ایچ کس را ببخشش دژم
ببخشید گنجی بر اسفندیار	یکی تاج بر گوهر شاهوار
خروشی بر آمد ز درگاه شاه	شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز ایوان بدشت آمد اسفندیار	سپاهی گزید از در کارزار